

(جلد اول)

(بحر تحویل)

(از کلام صامت علیه الرحمه)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

(بند اول)

تحفه حمد و ثنا مسح و دعا ز اول صبح نزل و عاقبت شام ابد لایق و شایسته و زیننده در گاه
خداوند قدیمی و کریمی و رحیمی و عظیمی و مقیمی و حلیمی و علیمی حکیمی است که
دانش چه صفاتش بود از حادثه عیب و نقایص بری و باک و معری و مبراست ز ترکیب
و تشبیه و عقول عقلا مات زادراک و تمیز وی و از حیز و اندیشه و از وهم و گمان برتر و بالاتر و
بیرون ز حدود و جهت و هیچ محلی و مکانی نبود جای وی و خالی از او رسته ز هم چشمی و
وارسته ز اضداد و زانداد و بود فرد ز اشیاء و پدیدار شد از صنعت و از حکمت و از خلقت
از عالم لاهوتی و ناسوتی و ملک و ملکوت و جبروت و قلم و لوح و حجابات و مقامات و
بپوشید ردای کرم از لطف بالای بنی آدم و بنمود مکرم همگی را ز عبودیت و از جنس
ملك داد فزون رتبه و الائی و بخشید کمال و خرد و فهم و زد از عبدی اطعنی بسرپر
و جوان افسر و آن کنز خفی را که نهان بود ز ابصار پدیدار بیازار جهان کرد و ره
معرفت خویش باشیاء بنمود و در الطاف بروی همه از انسی و جنی بگشود و بی تکمیل
هدایت بفرستاد بارشاد رسولان گرامی همه را با کتب و معجزه و خارق عادات و کرامات
سرافراز بفرمود بی منصب جاووشی سلطان رسل هادی کل فخر سبل احمد صا امی نبی
ابطاحی هانمی مکی و بن عم گرامس اسدالله علی بن ابی طالب «ع» و اولاد نکو طینت
معصوم پسندید، آن عتقرا ایجاد که هر يك علم نصرت دین داشته بریا و عیان ساخته بر خلق

خدا منہج بیضا و رہ بندگی حضرت یکتا و نمودند بیگانه و معرم ہمگی واضح و لایح کہ کسی را نرسد دعوی دانائی و بینائی و مولائی و آقائی و این مرتبه مخصوص بود اول و آخر چه بدینا چه بعقبی بکسانیکہ خداوند تعالی زره لطف رسا بر قدشان ساختہ تشریف کسارا

« بند دوم »

بشنو ای مرد خدا طالب اسرارہدی یکدمی از قول رسول دوسرا عائدہ و فائدہ و خاصیت قصہ صحاب کسا تا کہ شوی طالب و راغب بشناسائی این پنج تن پاک بسائی زره دوستی جملہ سرفخر و مہاہات با فالانہ ؛ چنین گفت بیمبر بعلی مظهر داور بخدائیکہ مرا ساختہ مبعوث بحق برہمہ خلق سراسر بنبوت و رسالت کہ بہر منزل و ہر مجلس و ہر محفل از روی زمین جمع شود شیعہ ما از بی بشنیدن این طرفہ خبر رحمت حق برہمہ نازل شود و خیل ملائک بطواف ہمہ آیند ز اطراف و زبردان طلب مغفرت از بہر یکایک بنمایند و بہر ہم و عمی ہر کہ گرفتار بود دفع شود غم وی و ہر کہ نماید طلب حاجت خود را ز خداوند بر آرد ز کرم حاجت او قاضی حاجات و از این مرژدہ امیر بشر و شیر خدا شوہر زہرای مطہر بہ تبسم لب شیرین جو گل سرخ زہم باز و بفرمود بی شکر جبین را بزمین سود و قسم خورد بذات احدیت کہ جو ما شیعہ ما راستہ شد از لطف و سعادت ہمہ را یارشد از بخشش دادار خوشا حال کسانیکہ یس از ما ز شبستان عدم جانب اقلیم وجود آمدہ کنجی بفرامت بگزینند و بی ذکر جنین قصہ شیرین مبارک بشینند و گل از گلشن اوصاف و ثنائی نبی و آل نکو فال بلند افسر و اقبال بچینند و بر آردند ز بہر طلب مغفرت زمرہ احباب خود از معشر اسلام ز بگذشتہ را آیدہ بنزد احد فرد ز احلاص زن و مرد ہمہ دست دعا را

(بند سوم)

گفت ام الخیرہ فاطمہ طاہرہ زاکیہ راضیہ مرضیہ صدیقہ کبری کہ یکی روز شہ نصبت لعمرک ماہ اورنک فتر صی خور گردون نبوت گہر بحر جلالت کہ بود در یتیم صدف طایفہ عبد مناف احمد یثرب وطن مکہ مقام از در حجرہ رخ زیبای دلارای نکو ساخت

دیدار و زهم باز فرمود لب لعل گهربار که ای فاطمه ای دختر نیک اختر من گشته مرا
ضعف هویدا بپدن ؛ گفتمش ای باب پناه تو خدا باد ز ضعف و پدرم باز فرمود که برخیز
و کسائی که یمانی است پیاور ز برای من و اورا ز سر مهر بیوشان بتم فاطمه بنمود
کسارا ببر باب مهیا و بیوشید بدان پیکر زیبا و چو خورشید نهان گشت سراپا بسحاب
و چومه چارده پنهان بحجاب و زرخش کرده تلؤلؤ بفلک نور تو گفتمی که مگر بدر تمام
است و رخ مهر فروزان متواری بغمام است ، پس آنکاء عیان شد ز در حجره شه سبز قبا
سرور ارباب و فاقبله اصحاب دعا کعبه دین راهرو ملک یقین آنکه بود نام گرامیش
حسن کرد سلامی زادب در بر مادر بجوابش دلب فاطمه چون غنچه بشکفته زهم و اشد
و گویا شد و سرود که ای نور دو چشم و ثمر قلب من از من بتوهم باد سلام آنکئی
از مادر خود باز پرسید حسن گفت که این بوی خوش از چیست در این حجره مگر
کیست خود این رایحه طیبه گویا بود از جد گرامم ، بحسن گفت دگر فاطمه کای
روشنی دیده بود جد تو در زیر کسا ایمن و خوابیده و آورد حسن روی بدان سوی و بر
جد نکو کرد سلامی و طالب کرد بداخل شدن زیر کسا رخصتی از جد گرامی و پس
از اذن زیبغمبر نامی ز شرف شد بکسا داخل و بر قرب نبی واصل و گردید دو کو کب
یکی برج قرین و دو مه از يك فلک قدر نمودار شد و گشت دور روح از بدنی فردنمایان
و دوجان شد به ننی ظاهر و الحق که دوئی رفت و یکی آمد و زین بعد ز انصاف بچشمی
که بصیر است و از این نکته خیر است و بود احوالی از دیده روی دور و بجز يك نتوان

خواند دوتا را

(بند چهارم)

گشت آنکاء حو ماه از افق حجره نمایان رخ فرخنده زبسته رخشنده نابنده مهری
که سپهر عظمت راست شرف خسرو انجم حشم و شاه ملایک خدم و زینت آغوش نبی
سبط رسول عربی معنی نازالهی آنکس که شد اقلیم شهادت ز وجودش بصف کربلا
تا ابد الدهر منظم شه گلگون کفن آل عبا کشته عطشان که بود فاطمه را نور دو عین
سرور مظلوم حسین «ع» کرد بر فاطمه از مهر سلامی و چنین گفت که ای دام گرامی

بمشامم رسد از مشکوی تو بوی نکوئی که تو گوئی بود آن رایحه چون بوی خوش
جد من آنگاه بشیرین سخنی ساخت لب خویش چنین فاطمه گویا که ایا قوت دل قوت
جان نور بصر لخت جگر جد گرام تو بهمراه حسن آنکه بود بانو برادر شده آسوده
در این زیر عبا، خامس اصحاب کسا گشت روان جانب سالار امم زیب منا فخر حرام
کرد سلامی بیمبر طلید اذن دخول و بکسا ساخت مقر شاد شد از مرحمت جد و برادر
چو شدند آن سه تن از آل عبا جمع یکجا زمین رفت دگر شبهه و تلیث و بانبان رسید
آیت توحید و در این لحظه شد از مشرق آن حجره و الارخ نورانی صهر نبی پاک علی
ابن ابیطالب «ع» فرخنده سیر طالع و بنمود سلامی ببر فاطمه و گفت که بر شامه من
میرسد امروز مشکوی تو بوئی که شیه است بیوی خوش ابن عم زالی معلی حسب من
بجواب اسدالله لب فاطمه طاهره گردید چو گل باز که امروز پدر کرده مرا از قدم
خویش سرافراز و بهمراهی سبطین نودرزیر کسا ساخته ماوی، شد از این مژده عالی
شاد و فرحناک و روان گشت بسوی نبی ابعاهی و کرد سلام و طلید اذن بیوست بیغمبر
و شبلین نکو خصلت خوش طینت و جمعیت آن چهار نفر ساخت قوی چهار طرف قائمه
عرش و شد از نه فلک و شش جهت آواز تحیات هویدا و سرافراخت بی فخریه چار
عنصر و بالید موالید ثلاث و بستودند یکایک بچنین مکرمت و موهبت خاص خدارا

(بند پنجم)

دید چون آیت عظمای خدا حضرت صدیقه کبری پدر و شوهر و الا گهر خویش بهمراه دو
فرزند چو گلدسته بهم بسته و بیوسته و دارسته روان شد بسوی خدمت بیغمبر اکرم
قد موزون بی تعظیم و سلام پدر خویش بآین و ادب کرد خم و ساخت جو یاران دگر
خواهش داخل شدن زیر کسا، داد رسول قرشی اذن و بهین بانوی روضات جنان جدّه
سادات زوصل پدر و شوهر و سبطین ستوده نسب خویش شد آسوده و گردید زهمراهی
ویکرنگی این پنج نفر ما حاصل معرفت ذات خدا ظاهر و گنج ازل وحدت یکتا ز پس
پرده غیبی سوی بازار شهود آمد و معلوم شد این نکته که بادست چرا پنجه شده متصل
و دیده حق بین چو کنی باز سوی پنجه هویدا است پیش نظر عارف آگاه نموده بید قدرت

خود حضرت یزدان چه عجب صنعتی و صورت پاکیزه از شکل انامل که بمعنی بظهور آمده از صورت الله و مبرهن شود این سر نهان بر همه کون و مکان کز ثمر خلقت اشیا غرضی نیست تصور بجز این پنج و بنان را که ده و چار نموده است خداوند از اینست کز این پنج تن آمد بجهان نه نفر از بهر هدایت همگی حافظ دین نبی و ناصر ایمان و امامان پسندیده عالی نسب پاک خجسته حسب و مفترض الطاعه و معصوم ز سیمای یکایک بود آثار ربوبیت و معنای الوهیت حق ظاهرر انوار خدائی خدا باهر و پیدا شده از وجه وجیه همگی وجه الهی ذات خدا واضح و لایح که بحکم عدد ابجدی وجه بود واو شش و جیم سه و هاء بود پنج شدند این دو و چار آینه طلعت حسن ازل و صیقل مرآت جمال ابدی جمله بذات احد سرمد یکتا شده معیار و همه مظهر آثار و جز این نیست محک بهر یقین و شک و بالجمله پس از جمعیت پنج تن آل عبا زیر کسا گوش نما تا شنوی از ره الطاف خداوند بدین پنج نفر بر همه خلق بتخصیص ملائک همه این طرفه ندارا

(بند ششم)

کرد خلاق فلک چون گهر آویزه گوش ملک از عرش که ای خیل ملائک همه الیوم بدانید که من خلق نکردم همه نه فلک و هفت زمین مهر و مه و کل حجایات و مقامات و صحاری و براری و مجاری و قفار و زلال و زجبال و ز بهار و همه کشتی و انبار و زاشجار و ز مالایری و هابری و جزئی و کلی ز غیبی و شهودی و زمکنونی و معلومی و موجودی و محسوسی و خلق عرض و جوهر و انسان و ز حیوان و جمادات و نباتات تمامی مگر از دوستی و مهر همین پنجتن پاک معالی مز کای نکو خصلت خوش طینت مطبوع پسندیده که در زیر همین طرفه کسا رفته و خوابیده، پس آنگه ملائک سدره نشین حضرت جبریل امین سود جبین در بر خلاق مبین گفت که در زیر کسا بار خدایا چه کسانی بفرمود خداوند و دود از پی ارشاد که هستند همین پنج نفر پاک گهر نیر افلاک حالات شرف بیت نبوت صدف در رسالت مه اقلیم حیا آل عبا فاطمه است و پدر و شوهر و سبطین امامین ثمانین شهیدین سعیدین حسین و حسن آنگاه ز داور طلید اذن و روان

شد بزمین روح الامین نزد رسول قرشی داد سلامی ز خداوند جلیل و چو یکی عبدالله از شهابی زبی رخصت داخل شدن زیر کسا خواسته دستور و فرحناک شد آنهم بکساداخل و بر قرب رسول عرب و سادسی خمسۀ پاکیزه منش واصل و شد آیه تطهیر بشأن نبی و عترت پاکیزه او نازل و بردند بیازین نعم نامتناهی زحفا قاعدۀ حمدو ثنارا
(بند هفتم)

ای سپهر ز تو و از گردش وارونه تو داد ، ندانم برم از دست تو فریاد به پیش که شد از کجروت کاخ حیات تن این پنجتن غمزده را رخنه به بیاد و همین عترت امجادزیداد و ستمکاری امت که شکستند نخستین زبی حرمت و درمکه چو شد حکم زیزدان بوی اندر بی اظهار رسالت که کند دعوت کفار عرب را از غوایت بهدایت برساند که رهانند همه جهال تبه کار زره گمشده را سر بسر از دلت و از نار جهنم بکشاند بسوی جنت انکار نمودند زیباکی و گستاخی و بیدینی و نادانی و عدوان و فشانند زهر نام و دری بر سر مهر افسرش آن طایفه خاکستر و پیداشانی نورانی او را که بنور ازلی بود منور بشکستند و زسناک ستم آورده نمودند دورا گوهر دندان و همان پای شریفیکه شرف یافت از از شب معراج و همان مقدم میمون که ورم کرد پی طاعت یکتا شده آلوده بخون از اثر خار مغیلان زجفای زن بدشکل ستم پیشۀ مکارۀ ملعونۀ بی شرم و حیا بولهب زشت خصال آنکه بحمال حطب گشت ملقب ز خداوند و بیستند بوی تهمت مجنون و کذابی و سحر و بنهادند در دایش بگلوباهمه قدرت و آن شوکت و عزت که خداوند بوی داد بیفشرد بهر مرحله آن رحمت باری قدم صبر و لب خویش بنفرین نگشود و بکسی شکوه این محنت و آزار ز رأفت نمودد بشکم بست همی سنک قناعت زبی جوع بدرگاه خدا داشت شب و روز بغمخواری امت همگی دست دعا تا ز جهان رفت سوی
ملك جنان برد بسر شیوۀ تسلیم و رضارا

(بند هشتم)

ماند یکدختر نیک اختر روشن گهر از بعد پیمبر بجهان زار ز درد و غم عظمای بدر در الم ماتم و او را بسر از خون جگر آمده گلگون کهن ختم رسل بود تراز غسل که

آتش بدرخانه اش افروخته گشت و دلش از محنت این جرات و این ظلم و جفا سوخته گردید و بیپلوش رسید از لگد و ضربت در زحمت و آسیب که شد محسن ششماهه او سقط و پیش نظر شوهرش آنشاه که میبود یدالله زسیلی شده نیلی رخ آن یکس مظلومه معصومه صدیقه محزوننه افسرده غم دیده و تا بود مکانش بجهان روز و شبان گریه کنان اشک فشان بود ز هجران پدر زار چو مرغیکه ز گلشن بقیس گشته گرفتار کشیدی ز درون آه شرر بار و شد از گوشه بیت الحزنش ناله جو یعقوب سوی گنبد دوار چو شب در نظرش روز جهان تار شد از کثرت فریاد و فغانش جگر اهل مدینه همگی خون وزن و مرد بتنگ آمده از ناله آن مرغ شب آهنگ و نمیکرد اثر بردن آنانکه نمودند زوی غصب فدک دست وی از زحمت دستاس بدنای دنی بود بخون غرقه و هجر روح ز بعد از پدر خود دومه و نیم در اینوادی غمناک دلی داشت زغم چاک و همی ریختی از دوری روی شه اولاک بهمره حسین و حسن خویش بسر خاک و زدی شعله ز آه جگر سوخته در خرمن افلاک و کسی در بر رخ وی ز تسلی نگشود و نظری سوی جنابش بمحبت نمود و بهوای رخ زیبای پدر عاقبت الامر از این غمکده زندان بسوی خلد خرامید بزخم دل احباب تمامی نمک غصه بیاشتید و وصیت بعلی کرد که شب دفن کند پیکر او را که نیایند پی دفن و نمازش؛ برو ای جرخ جفا پیشه که اف بر تو و تا چند پسندی برسول عرب و عترت و اولاد وی از سنگدلی اینهمه جور و جفارا

(بند نهم)

آن امامی که بيمبر پی فرموده داور بغدير خمش اندر نظر خلق سراسر بخلافت بستوده ز سماروح الامین سوی زمین آمد و از رب و دود آیه اکلمت لکم دینکم آورد فرود و بولایت شه امی بجلال و حسب و شأن یدالله بیفزود و بحضار سوی بیعت او امر بفرمود بتر حیب بتر حیب علی شد سر و پای همه خلق زبان نعره بخ بخ بفلک رفت از آن فظ غلیظی که چو وی پانهاده سوی اقلیم وجود، عاقبت کار پس از سید لولاک پی غصب خلافت بدرخانه اش افروخت ز کین آتش و در گردن او بست طناب و اسدالله از این مپ حله دلگیر و چو شیریکه شود بسته بزنجیر کشیدند وصی نبی و بن عم و داماد گرامش

همه روبه صفتان یکدل و یکزور از آنجا سوی مسجد و آن حجت خلاق مبین را جو نبد
یار و همین شد ز جفا خانه نشین دین خدا گشت پیاپیچه و دستی که در خیر از او کنده
شد از جا برسن بسته و پیوسته کشیدی اسدالله از این غصه زدل آه و ز افسردگی کید
و نفاق و حبل امت بیغمبر خاتم بفلک رفت از آن سینه بی کینه برداغ علی ناله جانتگاه
وجه شد وقت کزین دیر محن نال زند طایر روحش بچنان کرد بمحراب دعا نسل زنا
ملجم بی دین مرادی زدم تیغ سرانور او را چو قمر شق و شد از ماتم او خانه دین منهدم و
زلزله افتاد بهفت ارض مطبق زفلک روح الامین ناله و فریاد بر آورد و دل ملک و ملک
را همه خون کرد و در افکند بمعموره هستی ز عزایش ابدالدهر حونی ناله و بوشید
ببالای حسین و حسن از مرگ پدر کسوت ماتم سر زینب خونین جگر از داغ فلان ریخت
زغر مال اجل خاک عزا را

(بند دهم)

بعد آن پادشه ممتحن ؛ از کینه وری بست کهر تنگ سپهر از پی آزار حسن انجمن
ساخت ز احباب پی بیعت آن زبده اخیار و زبده عهدی آن طایفه سست و فادفت بغارت
همه اموال وی و کرد بهمراه معاویه ملعون دغا صالح و بناچار کشید از ستم دهر بجائی بجهان
کار که بنهاد قدم زاده سفیان ستمکار معاویه فاسق بسر منبر و در جای بیمر سزد از
روی جسارت بجفا تکیه و بگشود لب خویش بدشنام و بهر جا که توانست دو انید بگیتی
فرس ظلم بکرات حسن را ز ستم زهر خورانید و بر افراخت ز طغیان بهمه کون و مکان
رایت فرعونی و از کبر فرو کوفت همی کوس برای لمن الملکی و احباب علی را همه
بنمود ذلیل و زجهان ساخت بر انداخته آئین تشیع بطریقیکه زدین نبی و اسم علی در
همه آفاق نبد نام و نشانی و برانگیخت پی قتل حسن جعده بیشرم و حیارا که زندرونق
اسلام در ایام بهم ، تا قبت اسماء ستم پیشه زسم کرد پر از خون جگر باک جگر گوشه
زهرای مطهر ز گلوی حسن ممتحن از زهر فرو ریخت بطشت از ره بیدادگری سخت
جگر سوخت دل جن و بشر روز جهان ساخت چو شب تیره و یکباره بر افتاد ز عالم اثر
از اسم مسلمانان و بگرفت جهان بار دگر رسم جهالت زسر و کرد خموش از زه تدوین

و بتدبیر ز آفاق بشیادی و مکاری و زرافای و الطاف حیا شمع هدا را

(بند یازدهم)

دید چون خامس اصحاب کسا قدوة اولاد رسول دو سرا سرور و سر خیل تمام شهدا
 خسرو مظلوم جگر نشنه حسین کفر جهانگیر شده کرد علم قدسا همراه هفتاد و دو تن
 یاور و انصار و احباء و جوانان و برادر همه بگرفته بکف سر زن و فرزند بهمراه
 روانشد ز وطن در سفر از شرب و بطحا بسوی وادی پر خوف و خطر معدن اندوه و غم و
 درد و بلا کربلا کوفت در آن بادیه باشور حسینی زنوا شاه حجازی بعراق از پی ارشاد
 مخالف همه طبل ابدی از پی اثبات وجود احدی کرد اساس صمدی کو کبه لم یلدی
 رایت کفواً احدی سخت در آن ناحیه بریا و بگلبانک بلند از در انکار علی رغم شیاطین
 ستمکار فروریخت بهم قائمه شرك وهوا پوئی کفار وثن گوی صنم جوی سیه نامه بدبخت
 پی دعوی نارالهی خویش بشست از سر و جان و بدن و مال همه دست و بشادی نظر
 از غیر خدا بست و پی رؤیت دیدار جمال ازلی دیده حق بین نگشود از سر تحقیق بدان
 پایه رسیدش زوفاکار که بعد از همه یاور ر انصار فدا کرد چو عباس وفادار علمدار رشیدی
 و بمانند علی اکبر و اصغر پسیرا که ندیده است و نبیند بجهان چشم فلک دیده
 انسان و ملک تا صنف حشر چنان تازه جوانی و چنین کودک ششماهه بی شیر بعالم دسری
 در فلک منزات و مرتبه رخشان قمری هر دو گگل گلشن باغ نبوی هر دو نهال چمن
 مرتضوی کو کب رخشان سپهر علوی همچو خلیل از سر تسلیم و رضا کرد فدا جان و
 سر هر دو بدر گاه خدا راند بجائی فرس شوق بامیدلقای پدر و جد و برادر که بزدهمچو
 علی دست یلی را بسوی قبضه شمشیر کشید آه جهانگیر که ای تیغ زبس جای نمودی
 بغلاف و نمودی زپی سر کشی اهل خلاف از دل و جان رو بمصاف اینومه طغیان بمیان
 آمد و دین رفت بیکبار زدست و زدرنک تو گرفت آینه شرع زپی زنک ایا تیغ دودم
 نه قدمی جانب میدان جهاد از پی تخریب اساس هوس اهل ستم تا که زنو تازه کنی رسم
 عنودیت حق دهر بر آوازه نمائی زهدایت بسوی رب فلق روی خلائق کنی از طاعت
 ابلیس بحق طی کنی این زشت ورق را پس از آن سر بسوی کوهه زمین هشته و افراخت

بمیدان بلا قامت مردی قد مردانگی از بسکه زدر کشت از آن طایفه یاغی مردود تو
گفتی که خلیل آمده بهر جدل لشکر نمرود بمانند پدر آن پسر حیدر صندر بصف کفر
در انداخت شکستی و بر افراخت در آن واقعه دستی که فراموش نمودند جهان حمله
ز جنگ احد و بدر و حنین خیبر و احزاب و تبوک و صف صفین سر لشکر بگریخته از
کرب و بلا رفت سوی کوفه در آن حال بیفتاد ز گردون بسر زین سمند پسر فاطمه آن
رقعه سبزی که در او بود همان عهد که در عالم زربست حسین همراه یزدان که کند بفل
تن و جان و سر خویش نهاد بر سر پیمان ز وفا کرد تھی پا ز رکاب و بسر خاک غریبانه
سر بیکی خویش نهاد از سر خصم و دغا شمر بر آورد بکین دست ستمکاری و با خنجر
خونخوار چه گویم که چسان کرد جدا از بدن سبط نبی بهر عداوت سر مهر افسر و
آنگاه ستان زیب سنان کرد چسان آن سر بریده عطشان ز قفا را

(بند دوازدهم)

نوبت کار شه تشنه چه از دادن سر رفت بسر نوبت آن گشت که اندر پی تکمیل ره معرفت
رب تعالی و تقدس کند اقبال و زند نوبت آوارگی خویش در آندشت مه برج حیاصمت
و ناموس خدا اختر گردون وفا شمس سموات علی روشنی شمع هدا بانوی اقلیم صفا
مفخر خیرات حسان زبده نسوان جهان فخر خواتین جنان دره بیضای زمین گوهر
یکتای زمان مریم هاجر صفت و آسیه فطرت بسر حور لقا ساره حوا منش فاطمه خو
اختر والای ولی دختر کبرای علی خواهر زیبای حسن یاور اطفال حسین عامه عابده
زاکیه راضیه مرضیه طاهره طیبه باهره زاهره فاخره صدیقه صغری که بود نام گرامش
ز خدا زینب کبری چو نظر کرد که تکلیف شه کرب و بلا گشت ادا لیک بجا مانده و
باقیست ره کوفه و اینک سفر شام پیش است و دل نازک سجاده ز داغ پدر و سوزش تب
خسته و ریش است و چنین بار گرانی نبود درخور آن بیگس بیمار که با درد علیلی
شب و روز است گرفتار پی سلسله جنبانی دلگیری و آلام اسیری و غریبی و حقیری
ز وفا منصب سر سلسلگی را ز خدا کرد تمنا و شد آن سلسله را پیشرو راه پس از سوختن
خیمه سلطان عرب زینب عالی نسب اولاد یتیم شه دین خسرو مظالم حسین را ز وفا

ساخت زاطراف بیابان همدر جمع و شد آن یکس محزونه چو پروانه و اولاد حسین
شمع و رها نید یکایک همه را ازستم سیلی شمر و بدم کعب سنان کرد نشان شانه سپر
کرد تن خسته و مجروح و دل خونشده زار بر طعنه اغیار و دم صدمه اشرا و پس از
کربویلا بست سوی کوفه زغم بار فرمان عیدالله غدار، و از آن سنگدل بیسر و با
دید بسی محنت و آزار بدان در بدری کرد باطفال برادر پدری در همه جا تا که شدش ختم
سر انجام بدارالمحن شام و در آن کشور زیر و زبرش عاقبت کار کشانید فلک باسر عربان
سر بازار پیش نظر قوم ستمکار و بصد رنج چو گنج آن در یکدانه مکان کرد بویرانه،
بهر مرحله صبر نمود و قدم تاب و تحمل بهمه حال بیفشرد و نه از صاف ابا کرد نه از
درد و نه جرحه این جام بالا کرد گل آنروز که در مجلس میشوم یزید بن معاویه اش
افتاد گذر کرد نظر هر طرفی دید که صف بسته فرنگی و نصاری و یهودی بسر تخت
نشسته پسر هند زناکار و بدورش شده اسباب طرب جملگی آماده و از شوق بود در کف
وی ساغر می بادف و نی باده بیایی بقدم ریختی از شیشه چو آن باده پر زور در افکند
زمستی بسرش شورسوی عربده پرداخت گهی نردستم باخت گهی بیرق فرعونیت افراخت
انار بکم اعلی بعیان ورد زبان ساخت در آخر شرر اندر جگر زینب دل سوختند اداخت
بر آورد سوی چوب جفا دست و بیارد همان لعل لب و گوهر دندان که بیمبر زدی از
راه وفا بوسه از این زشت عمل طاقت زینب دگر از خون جگر طاق شد و آه دلش
برق همه انفس و آفاق شد و کرد چو صامت بسر از دست فلک خاک عزارا و ز دود دل

غمدیده خود کرد چو شب تیره همه ارض و سما را

(الا لعنة الله على القوم الظالمين)



(جلد دوم)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

(رباعی در افتتاح ریاض الشهادة)

(آنکس که زبان نهاد اندر دهنم جاداد چو عندلیب اندر چمنم)
(مأمور نموده است از صبح ازل تا شام ابد بمدحت پنج تنم)

ترکیب بند قصیده در توحید باری عزاسمه

(بند اول)

حمداً لك يارب تبارك و تعالی ای نقش نگارنده بر اسفل و اعلی
ای ذات تو از خلقت و ترکیب معرا در خواندن وصفت متحیر دل دانا
هر کس بطریقی ره تحقیق تو پویا دیدار ترا طالب و اسرار تو جويا
مرغان و ملائک همه در عرش معلی روزان و شبانند ز الطاف تو گویا

هریک بزبانی و به لحنی و ادائی

در گلشن تمجید تو در نغمه سرائی

(بند دوم)

ای قبله حاجات همه ایض و اسود شرمندۀ احسان تو گر خوب و گریب
وصف تو بروست ز اندازه و از حد ذات تو ز اجسام صور پاك و مجرد
ارواح مقدس همه جمعند و تو مفرد در بند گیت درج دو صد عزت سرمد
نقش قلم صنع تو نه طاق زبرجد مبنی ز تو صبح ازل و شام مؤبد

هرگز زبرایت نبود فوت و فنائی

هستی ز تو پاینده و خود عین بقائی

(بند سوم)

هر گس بچمن بیپهشی از جام تو دارد	بلبل بگلستان بزبان نام تو دارد
هر طایر جان جا بسر دام تو دارد	هر زنده دلی گوش پیغام تو دارد
هر گرسنه دیده باطعام تو دارد	چشم طمع از مرحمت عام تو دارد
هر پادشهی خواهش انعام تو دارد	تا خود چه هوایی دل خود کام تو دارد

آیا در توفیق بروی که گشائی
از قدر کفر سائی و قرب که فزائی

(بند چهارم)

هر چند که از دیده و دیدار نهانی	هر چند که بکون و نه ممانی
هر چند که ممکن نه باوصاف و بیانی	هر چند نه پیدا بزمین نه بزمانی
بالله که بهر ذره هویدا و عیانی	در چشم تو چون نوری بود در جسم چو جانی
تردیکتر از هر چه که گویند از آنی	ای کثر خفی کی تو نهان از دو جهانی

هر لمحده با بصر پی جلوه در آئی
هر لحظه با آثار رخ خود بنمائی

(بند پنجم)

تو آن احدی که احدی نیست متالت	واقف بود هیچکس از هیچ کمالت
دستی نرسیده است بدامان جلالت	بی بوده و نی باشد و نی هست همالت
عالی همگی زیره خور خودان والت	در سلطنت و پادشهی بست زوالت
خود و کرم و بخشش و عفو است خصالت	با آنکه نه است ز انظار جمالت

ای بو گل خوشبوی چه خوش آب و هوایی
وی لاله خود روی چه با نشو و نمائی

(بند ششم)

ای آنکه بمانک لمن الملک امیری	بی مسورت شاهی و تدبیر وزیری
بی منشی و مستوفی و بی کلک دیری	بی یاور و یاری و مشاری و مشیری

بی عون و پناهی و معینی و ظهیری
 در داد گری داد ز نمود بگیری
 ای آنکه ز نیش پشه خورد حقیری
 القصه که بی شبه و عدیلی و نظیری

ای مخفی موجود ندانم بکجائی
 کاندر همه جا نیستی و در همه جائی
 (بند هفتم)

ایدوست بجز در گه لطف تو دردی نیست
 یا بودن فضل تو به عصیان خطری نیست
 امید بقر دوسی و خوف از سقری نیست
 نومید ز در گاه تو بودن هنری نیست
 نفع و ضرر از رد و قبول دگری نیست
 اندر بر عدل تو ز طاعت اثری نیست
 هر چند که در نخل اطاعت ثمری نیست
 جز مهر تو بر نیر حوادث سپری نیست

بسر علت پنهانی صامت تو دوائی
 این بستری جرم و خطارا تو شفائی

در منقبت فخر کائنات و خلاصه موجودات

خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم

خامه سحر آفرین باز بی فتح باب
 مدح حبیب خدا منقبت مصطفی
 هادی منهاج عقل رهرو معراج عشق
 مکره تنس از ازل واسطه باد و نار
 رافع دین و دل و دافع شرک و ذلل
 بیش اهم از شرف ملت او سر فراز
 معتقد امر اوست مضطرب نهی اوست
 شمع قنادیل قرب شاهد بزم ازل
 تیر ظهورش جو اوقادر قدر ز شصت
 گر همه دست تهیست آمدورفت جهان
 رحمت محضی که در ست مؤمن و مجرم ازو
 کرد موشح ورق ساخت مزین کتاب
 گفت بر مردو زن خواند بر شیخ و شاب
 سرور امی لقب سید ختمی هاب
 سر بیتش تا ابد رابطه خاك و آب
 کفر از او منهدم شرع از او کامیاب
 نزد خدا از کرم دعوت او مستجاب
 خواه جنین در رحم خواه جوان در شباب
 شحنة ملك ابد شافع یوم حساب
 مونس ایلیس شد صدمه سوزان شهاب
 دیدن رویش بست بهر ایاب و ذهاب
 این ز امید ثواب آن ز خیال عقاب

زت او را بست تاج لعمرک دلیل
 بقت او را بود کنت نبیة ثبوت
 نور بود روی او از نظر دور بین
 طایر اوهام را ره بسوی ذات وی
 هرچه تفکر کند هرچه تعقل کند
 آری گنجشک را صرفه چه از صید باز
 در شب معراج داشت جانب امت نظر
 بازغم عاصیان روز شب او را بدوش
 قابض ارواح را در دم نزع روان
 کز تن من روح را سخت برون کن ولی
 آنکه ضعیفند و بس دادن جانست سخت
 بهر تلافی ندا آمدش از کبریا
 تا تو نباشی رضا نیست بروز جزا
 ایشه قوسین قدر در فلک قدر بدر
 حرمت آل ترا بعد تو نشناختند
 گشت چو روباه پیر روسیپی شیر گبر
 سوخت در خانه ات ز آتش کین ظالمی
 آه که اسما چه کرد با حسن مجتبی
 آنچه ز قوم دعا شد بشه کربلا
 شمر شیریر یلید نسنه سروی برسد
 از تن سقای او گشت جدا هر دو دست
 در بر لیلای زار اکبر تسرین عذار
 اهل حریمش اسیر خون جگر و دستگیر
 آن یکی از یکی دست بدامان شمر

رفت او را بست آیه طه خطاب
 معنی اولاک بس رفعت او را جواب
 صعب بود درک او در بصر دیر یاب
 نیست بجز موج آب یافتن اندر سراب
 هرچه نماید در نیک هرچه نماید شتاب
 آری خفاش را بهره چه از آفتاب
 تا ز شفاعت گرفت خطامان از عذاب
 بود که هرگز نبود راحتش از خوردن خواد
 کرد سفارش زجان آنشه عالیجناب
 از طرف امتم روی تو رحم متاب
 بر تن ایشان زند دادن جان التهاب
 کز الم امتان چند کنی اضطراب
 حضرت ما را بکس راه عذاب و عتاب
 کاش که بعد از تو بود خانه امت خراب
 صبر کن و گوش ده جانب آن انقلاب
 گردن حبل المتین کرد بقید طناب
 پهلوی زهر اشکست ظالمی از ضرب باب
 تا جگر نازکش پاره شد از زهر ناب
 نا بقیامت نمود قلب جهان را کباب
 بر لب خشک کن تر یخت قطره آب از ثواب
 فاسم داماد کرد دست خود از خون خضا
 لاله صفت داند از خفت بروی تراب
 عارض این نیلگون صورت آن بینقاب
 آندگرا از مضطری شکوه کنان تزد بار

باتن سوزان زتب شعر کشید از غضب
عصمت کبرا که داشت زینت مظلومه نام
آه که نزد یزید شد سر شاه شهید

عابد تمبار را جانب بزم شراب
برد بیازارها بادف و چنگ و رباب
خسته ز چوب ستم در بر درد شراب

واعجبا صامتا کز چه عزیز خدا

دید ز نسل زنا این همه ظلم و عذاب

در مدح خامس آل عبا حضرت ابی عبد الله ارواحنا فداه

شاهنشاهی که پوشید پیرایه از وجودش
حزب الهی که آمد اندر سپهر تعظیم
باب الهی که باشد جبریل را در او راه
نار الهی که چون ز دبر سر گل شهادت
وجه الهی که او را از کثرت محبت
روح الهی که کردند این روسیاه امت
گر عرش را نمی کرد قنداقه اش مزین
از بس وسیع باشد دریای رحمت او
خاکی که آورد باد از کوی زائرانش
از فیض تربت اوست فرش از بعرش نازد
جنات قرب بندش گردد اگر میسر
هستند ریزه خوارش در طرف خوان نعمت
دوران سفاک پرور با آن عزیز داور
شاه شهید را بود دایم پی شکستن
کوفی بمیهمانی او را طلب نمودند
گیرم تمام تالم دریای آب میبود
آن ظالمی که می کرد دعوی دین ندانم
پروا فرقی نکردند و ز سنک کین شکستند

بر قد خود ز هستی کوتین و هر چه بودش
چرخ فلک خیامش خیل ملک جنودش
هم باعث هبوطش هم مایه صعودش
خود خونبهای خویش شد خالق و رودش
اندر حسین و منی ختم رسل ستودش
ظالمی بر او که عیسی تا دید، از یهودش
اینسان بر فرازی کی رتبه میفرودش
غواص را مشکل پیدا کند حدودش
کحل الجواهر است آن باید بدیده سودش
ورنه چه سر بلندی زین هشت خاک بودش
کس را چه احتیاجست بر جنت و خلودش
شیشو شعیب و شعیا الیاس و خضر و هودش
بیمان دوستی بست اما شکست زودش
تا آن زمان که آورد در کربلا فرودش
لب تشنه سر بریدند آن فرقه عنودش
جز العطش در آن داشت بهر حسین چه بودش
پس چون نموددین رامیزد بر عمرودش
آن جبهه را که میبود در خاک در سجودش

هنگام دادن جان هر چند العطش کرد
جای کفن ز جسمش از بعد قتل بردند
بر خیمه وی افکند شمر شریر آتش
انگشتی و انگشت بر بچول لعین داد
آنشب که شد سرش را جادرتور خولی
زینب که از جلالت محسود عالمی بود
گر کوفه بود یا شام هر روز صبح تا شام
با آن همه محبت کوبا سکینه اش بود
شاهی که بهر حرمت نهی شراب میکرد
فردا که نزد داور دعوی برد به محشر

یکین خدا پرستی فریاد رس نبودش
آنجامه را که زهرا تا ایدتار و پودش
آنسان که تیره و تار شد نه فلک ز دودش
محروم تا نگردد آن بیچاره ز جودش
زهرا بهرش میرفت فریاد رود رودش
بر کوفه تیر طعنه از دل زدی حسودش
چون عندلیب میبود نام حسین سرودش
چون بودا گر که میدید آن عارض کبودش
در بزم شرب دادند اهل زنا و رودش
لعل لب پیر از خون کافی است بر شهودش

از دور زندگانی (صامت) زدید کامی

کاین ماتم دمام سیراز جهان نمودش

(در نعت فخر کائنات و خلاصه موجودات)

نوبهار است و رسد بر شامد از گلشن شمیم
قامت گیتی ز نو شریف یحیی الارض یافت
گشت قمری را بشاخ سرور در بستان مقام
مقری بلبل قرائت کرد از اوراق گل
اشرف اولاد آدم احمد مرسل که او
شاه یثرب ماه بظها زیم زمزم فخر حجر
جان مکه اخشیجان سنا و مرو و نف
ذات پاکش باعث تنزیل تنزیل الکتاب
شرع وی بود استوار آنروز کامد در جهان
قطب اقطاب وجود است و وجود از نوشت
شبهه از کنت نیبا بسرد از لفظ نبی

گشته اموات نبات احیا ز تأثیر نسیم
همچنان از روح یابد زندگی عظم رمیم
عندلیب آمد بگلشن گشت در گلشن هقیم
از پی نعت محمد آیه خلق عظیم
راه و رسم آدمیت را بآدم از ادیم
زینت مرو و صفای مشعرو رکن حطیم
عمر عمره حرمت لبطح خداوند حریم
انده راجع بود بروی زقرآن کریم
از قلم بر لوح بسم الله الرحمن الرحیم
بهر استخراج موجودات تقویم قویم
ورنه مخفی بود که بوده است حادث یا قدیم

در فضای لی مع الله با وجودش قرب سخت
 تا بطل رحمت للعالمین بر زد دوال
 هر که خواهد قصه معراج وی گویشود
 اشتیاق رؤیت وی داشت اندر کوه طور
 ورنه میدانست چندان کاینسؤالش لاه حال
 فی الحقیقه نیست چندان فرق احمد با احد
 گر تقرب یافت آنجان دو عالم از تو یافت
 بود ظرف پاک نور اقدسش ز آن روی شد
 جا دهد گل را بگلشن باغبان بهر گلاب
 جمله اشیا بر سرخوان نوالش ریزه خوار
 در مقام ابتلا دیباچه عبداً شکور
 اندکی از ابتلایش کشف شد بهر خلیل
 قدروی نشا خندانست جو یکتا گوهری
 تا کند خاموش ازار احد را در احد
 آن یکی خار مغیالان بر سر راهش نشاند
 بر اذیتهای امت صبر کرد و دل نهاد
 کاش چون نوح نجی فرموده بودی لاتذر
 ناز گستاخی حسینش را بدشت کربلا
 آه از آن ساعت که جسم اکبر خود را بخون
 در بغل بگرفت نعلش را و گفت اینو جوان
 نوجوانا بیتو لیلائی جگر خون چون کند
 حیرتم زان نا مسلمانیکه درخونت کشید
 نضه بی یاری بابا عجب سیرت نمود
 عاقبت رفتی ز دستم اف بر ایندینا که نیست

وز نوای یا حمیرا با بشر یار و ندیم
 کوفت بر سنک مذلت جبهه ابلیس رجیم
 وصف سبحان الذی اسری ز خلاق علیم
 رب ارنی زان سبب فرمود موسای کلیم
 نیست اندر حیز اندیشه از عقل سلیم
 صحبتی اندر میان افتاده است از حرف میم
 کامد از بهر ذیبحا مژده ذبح عظیم
 از خدا شایسته آن رتبه فیض عمیم
 پرورد دریا صدف را از پی در یتیم
 حبذا بر این کرامت مرحبا بر این کریم
 روز تسلیم و رضا معنی اوامه حلیم
 بی تأمل از جگر زد ناله انی ستیم
 کوفتند در دست خلقی سقوله و قومی لثیم
 سنک بردندان وی زد کافری ز اهل جحیم
 ریخت خاکستر بفرقش آنیکی بیخوف و بیم
 هیچگه نارود بر لب شکوه از قالب کظیم
 ناشدی آن قوم را منزل بنیران الیم
 قوم کوفی از غم اکبر نسازد دل در نیم
 دید پا تا سر مترجم همچو قرآن کریم
 کاشکی بعد از تو بودی مادر دوران عظیم
 در حرم غش کرده از داغ تو با اهل حریم
 کز چه رو رحمت نیامد بر چنین حسن عظیم
 نو جوان از جان و رفتی سوی جنات نعیم
 عهد او با هیچکس در هیچ عهدی مستقیم

آخر این سنگیندلان سخت جان از داغ تو بر دلمن لرزه افکندند چون عرش عظیم
 بهدك يا قره عینی علی الدنیا نفسی بی رخت از گاشن عالم نمیخواهم شهیم
 کاش بی ماه رخت مهر قلك در ماختر
 منزوی بدهم چو صامت یا چو اصحاب الرقیم

(در مدح حضرت امام موسی کاظم علیه السلام)

عشق جانان هردلی را کو مسخر میکند از نخست او را بخاک ره برابر میکند
 بعد چندی کرلگد کوب ملامت پاک شد اندر آن ویرانه دل تعمیر دیگر میکند
 عشق را نازم که چون بر سنک گردد جلوه گر از نگاهی سنگرا گوگرد احمر میکند
 طرفه اکسیری بود کز تابش انوار خویش ذره را خورشید سازد خاک را زر میکند
 هیچدانی عشق چبود یا مراد از عشق چیست کز صفات وی قلم هر دم سخن سر میکند
 مظهر عشق و حقیقت موسی جعفر بود آنکه هر دم از پی تعظیم در طور شرف
 این نه آن موسی بود کز کرد گارام یزل این همان موسیست کز یک حمله شیر چرخ را
 بر وجود اقدسش سر تا پیا چون بنگری از پیمبر جز پیمبر فرق او نتوان نمود
 از پی تکمیل اشیا عزم وی گردد چو جزم چون امیر المؤمنین اندر سریر معصیت
 خشم او چون قهر قهاری فروزان در نیست طائفی را کو شود خاک سر کوبش مطاف
 ذات وی چون ذات حق از س بود بیرون زوعم روز از بهاز و کرامت بر رخ یا جوج کفر
 جنت تریش که محسود رواق جنت است کاشمش نامید ایند زان سبب کز فرط حلم
 از نخست او را بخاک ره برابر میکند
 اندر آن ویرانه دل تعمیر دیگر میکند
 از نگاهی سنگرا گوگرد احمر میکند
 ذره را خورشید سازد خاک را زر میکند
 کز صفات وی قلم هر دم سخن سر میکند
 آنکه هر دم از پی تعظیم در طور شرف
 این نه آن موسی بود کز کرد گارام یزل
 این همان موسیست کز یک حمله شیر چرخ را
 بر وجود اقدسش سر تا پیا چون بنگری
 از پیمبر جز پیمبر فرق او نتوان نمود
 از پی تکمیل اشیا عزم وی گردد چو جزم
 چون امیر المؤمنین اندر سریر معصیت
 خشم او چون قهر قهاری فروزان در نیست
 طائفی را کو شود خاک سر کوبش مطاف
 ذات وی چون ذات حق از س بود بیرون زوعم
 روز از بهاز و کرامت بر رخ یا جوج کفر
 جنت تریش که محسود رواق جنت است
 کاشمش نامید ایند زان سبب کز فرط حلم

سرخط اعضای او دارد بکف زانو و قضا
 باجنبن قدرت عجب اینست کز امر قدر
 با تن کاهیده در زندان هرون پلید
 با کمال بندگی در زیر زنجیر جفا
 صحن زندان را ز برق آه آتشبار خوش
 گوئی اندر گوشه غربت ز درد دل هنوز
 گاه از بیداد هارون جانب ملک حجاز
 گاه بامداد صبا با طفل دلبنش رضا
 کای رضا گویا نداری از دل بابت خیر
 جان بابا هر که در غربت بمیرد از ثواب
 من چرادر کندودر زنجیر باید جان دهم
 گاه زیاد خنجر خشک حسین نشنه لب
 گفت شاهدین بشمر بیچیا در کربلا
 تر کن ایظام گلویم را که تباب تشنگی
 گرم من یکس گنهارم چرا اندر حریم
 گوش ده درخیمه گاهم تا بیننی چون رباب
 در گذر از کشتن من از کجا چون من کسی
 تیغ بر حاتم مکش عطشان که قلبم را کباب
 مادر قاسم بود از بهر قاسم نوحه گر
 گر بیند زینب غمدیده حالم زیر تیغ

این چه تأثیر است (صامت) در تو و اشعار تو

هر زمان يك محشری بریا بدفتر میکند

(در مدح صدیقه صفرا زینب کبرا ۴)

چون چشم نیم مست تو غارتگری کند تاراج عقل و هوش ز جن و پری کند

بوددلی که تا برد از دلبری و ناز
 ارم امید وصل تو بسیار و عاقبت
 ویم پپای همت و کوشم بقدر وسع
 چون گشت کارتنگ برم بر کسی پناه
 یعنی برم بدختر شیر خدا امان
 زینب عزیز فاطمه کز عزت و شرف
 آن آسمان عصمت و عفت که آسمان
 در امر ونهی هر چه بگیرد طریق عزم
 جبریل سان پردیسوی عرش حق زفرش
 خاکی که پای جاریه او بدو رسد
 نازد گر آفتاب بر طلعتش ز حسن
 فی در سپهر رفعت وی آفتاب و ماه
 زبید اگر بواسطه عصمت و حیا
 فلک عفاف دریم تهمت شود غریب
 بیرون شود زباغ جنان با غلام او
 از علم و حلم ماهچه احمدی زند
 در فضل وی چو رایحه فضل آورند
 باد از سوی جعیم برد بوی نام او
 فصلی نکرد از کتب فضل او رقم
 آیند صابرات چو در عرصه حساب
 افشرد پای صبر و تحمل که خویش را
 کربو بلای کربلا را بجان خرید
 همراهی برادر خود کرد تا بشام
 در کوفه دید چون بسر نی سر حسین

هر لعظنه عشوه ز پی دلبری کند
 ترسم که شاخ آرزویم بی بری کند
 تا بخت مهرهی و فلک یاوری کند
 تا در میانه من و تو داوری کند
 تا او تو را به راه وفا رهبری کند
 روح الاهی بن بخاک درش چاکری کند
 قامت برای سجده او چنبری کند
 در جیش او قضا و قدر لشگری کند
 گرمور را حمایت او شهپری کند
 چون آب خضر دعوی جانپروزی کند
 خط شعاع بر بهرش نشتری کند
 این زده نماید و آن اختری کند
 بر زبده نساء جهان موتری کند
 او را اگر نه تربیتش لنگری کند
 غلمان اگر معارضه همسری کند
 وز تیغ نطق معجزه حیدری کند
 چون نوبهار سطح زمین اخضری کند
 غسلین بکام اهل سقر کوثری کند
 گیرم تمام ارض و سما دفتری کند
 او را رسد که بر همگی برتری کند
 بر گوهر رضای خدا مشتری کند
 تا بر حسین بروز بلا یاوری کند
 بر کودکان بی پدرش مادری کند
 گفت این سخن که قلب جهان آذری کند

گو مادر تو فاطمه کز دل کشد خروش
 آید بدیدن تو و بر نوک نی نظر
 خون تو ریخت زاده مر جانیه و کنون
 ما را کشیده بر سر بازار بی حجاب
 آل زنا نهان به پس پرده و فرار
 زینب که عصمت الله مطلق بود جزا
 این يك تورا بطعنه کند خارجی خطاب
 ای پرده پوش خلق در عالم کجا رواست

رخساره را ز خون جگر احمری کند
 بر این سر بریده خاکستری کند
 با عترت تو دعوی رزم آوری کند
 خود بر سر بر عز و علا سروری کند
 باید نقاب چهره حجاب زری کند
 گیسوبه رخ نقاب ز بی معجزی کند
 آن يك پیش چشم تو رامشگری کند
 این زیاد ز آل تو پرده دری کند

(صامت) برد بماه از این غصه بیک آه
 وز اشک دیده رخنه بتحت الثری کند

(در مدح یعسوب الدین حضرت امیر المؤمنین (ع))

شهی که محض وجودش بنای عالم شد
 بآیاری تیغش ز خون گمراهان
 هزار بار به کعبه نجف شرف دارد
 نشان عرش چه پرسی از او که پنجه او
 زحزم و عزم جنابش بود که در خلقت
 اگر نه باد کجا داشت الفتی با خاک
 ظهور نورش اگر زانیا مؤخر شد
 نظر بمصحف دادار و فیض کرمانا
 قوام ملک سلیمان که بود از خانم
 عدم وجود شد از آن زمان که همیم عدم
 ولی دریغ که اندر نماز وقت سجود
 رخیکه بد ز شرف اشرف از کلام الله
 از این گناه که سر زدن خلف پسری

ز حکم اوست که بنیان شرع محکم شد
 بهار گلشن شرع رسول خرم شد
 که خاک تربت پاکش مطاف آدم شد
 نخست بانی و بنای عرش اعظم شد
 چهار عنصر با اختلاف همدم شد
 چگونه آتش سوزان و آب باهم شد
 پس از نبی به همه انبیا مقدم شد
 از او است زاده آدم اگر مکرم شد
 ازو پیرس که نام که نقش خاتم شد
 ز لطف دوست بواو وجود او خم شد
 شکسته فرق وی از تیغ ابن ملجم شد
 ز خون جبهه نورانیس مترجم شد
 بناله آدم و حوا قرین ماتم شد

چگونه آب روان در گلوی او سم شد
 حسین که آب وی از اشک چشم پر نم شد
 جناب فاطمه چون موی خوش در هم شد
 از آب خوردن اعدا مگر ز تو کم شد
 بدست کوفی و شامی چگونه محرم شد
 ز سم اسب مترجم چه اسم اعظم شد
 سنان و خولی و تیر سه شجبه در هم شد

نبود بس بحسن درد داغ بی پدری
 هزار پاره جگر شد اگر حسن از زهر
 ز سوز العطش کودکان شاه شهید
 تو ای فرات ندادی چرا با صغر آب
 نبود مهر چو محرم به سایه زینب
 تنی که داشت بدوش نبی مکان آخر
 برای داغ علی اکبرش که در دل بود

دست (صامت) از این شرح غم که تا صفح حشر

فلك بارزه ملايك بناله همدم شد

(در مدح قاتل كفار وصی احمد مختار است)

چرا غافل ز اوضاع پریشانی فردائی
 چرا بر شیشه غفلت فکندن سنگ دانائی
 تو گوئی معدن قند است یادکان حلوائی
 بگرداب هلاکت اندرو گرم تماشائی
 تو می چون کودک نادان و اورندست هر جائی
 مگر آسوده در منزل از این بازار بازاری
 شناگر میتواند غوطه ور گشتن بدنیائی
 که بی پایان بود در پیش راه دور صحرائی
 که چینی میوه عزت از او بی نخل خرمائى
 که از دامن فشانیهای جهلش نیست پروائی
 علی داماد احمد محرم اسرار یکتائی
 نبود عالم نبود آدم نه دنیائی نه عقبائی
 منخل گشت سر تا پا بتشریف مسیحائی
 عروس حسن ننهادی قدم در ملک زیبائی

ترا چون جمع شد امروز اسباب توانائی
 جهان و استراحت صحبت سنگ و سبب باشد
 جهان چون خانه زنبور بر نیشست و نوش ری
 بغرقاب فنا افتاده و بازیچه پنداری
 به افسون عجوز دهر دل را کرده مایل
 پی سودا در این بازار از سود زیان بگذر
 چو اسباب شناخت نیست در قلزم مکن ماوی
 بود وقت رحیل و توشه بسیار بایستی
 برو در سایه نخل امیدى جا و ماوی کن
 چراغی را بر افروزان بمشکوة دل ایغافل
 چراغ چشم عالم کیست جز نوباره آدم
 نبودى گرو وجودش ریشه باروبر هستى
 بهمره داشت گردى از سر کوبش که عیسی را
 اگر مهرش نبود مشاطه روی ماهر و یانرا

اگر در گردش لیل و نهار او نهی فرماید
 اگر در باش از شاهان نماید منع فیروزی
 بنوشد آب شور از چشم سیادان ز عدوی
 بروز لافتی الاعلی گردید حق ظاهر
 زهی شاهی که فرد انتخاب دفتر هستی
 در بیت از گفته مجذوب سازم زیب اینخامه
 توئی آن نقطه بالای فاء فوق ایدیم
 نبد گریای اغزش در میان البته میگفتم
 تو دارای نعیم نعمت خوان فرضنائی
 تو ممدوح و خدام مدح خطاب انماشانی
 زبان وحی بکتائی و از برهان این معنی
 بعجز خویشتن شو معترف صامت ز مدح تو
 الا تا هست از خط شعاعی در جهان جدول

کلید روز و شب را گم کند این چرخ مبینائی
 اگر دارا بود دیگر نبند روی دارائی
 بشهرستان گذارد پا اگر آهوی سحرائی
 و گرنه بود کی اصلا بروز لا و الائی
 بنام نامیش از بندگی گردیده طغرائی
 ولی اندر علو رتبه صد چندان تو بالائی
 که در وقت تنزل تحت بسم الله را بئی
 که در حقت نصیری زد کلام ای بر جائی
 تو دارای سریر رتبت سرفنا و حنائی
 ز حق منصوص نص آیه انا فتحنائی
 که همدم با کلیم الله اندر طور سینائی
 که نبود خامه را دروادی تحریر یارائی
 ز مهر چهر رخشان هر بحر در عالم آرائی

تن اعداء تو مانند قارون در زمین پنهان

هو اخواه ترا سر بگذرد زین خنک خضرائی

(در مدح وصی فخر کائنات حضرت امیر المؤمنین علیه السلام)

چو اندر باختر اورنگ حشمت مهر خاور زد سوی ظلمات شب گفتمی مگر ماوی سکندر زد
 و یا شد یوسف کنعان بشهر مصر در زندان زایخا بر سریر مهتری بنشست افسر زد
 بگردش اختران چون دختران جا کرده جابر جا

یکی بگرفته دف بر کف دگر چنگی بمضمهر زد

و یا بر تخت جمشیدی مکان بگرفت ضحاک کی زجم بگرفت جام زر فشان بر تارکش بر زد
 چنان جیش حبش بگرفت روی عرصه غیرا که دود تیرگی از خاک بر افلاک اخضر زد
 یکی خوردی در بیغ از دولت جمشیدی جاهش یکی از صدمه ضحاک ظلمت آب بر سر زد
 که ناگه بیدق انوار فتح مهر شد ظاهر فریدون وار شمع خور علم بر سطح اغبر زد

بزد تیغی بی کیفر بفرق شحنة ظلمت
 نمیگویم سرتیغش گذشت از راکب و مرکب
 کلام الله ناطق صادر اول سمی حق
 زرنك کفر و شرك و بت پرستی تیره بدعالم
 از آن آمد هیولا قابل صورت زیبائی
 که غیر از مرتضی در جایگاه مصطفی خواهید
 که شد غیر از علی اندر چهل جای کشی مهمان
 میان کثرت و وحدت نظر کردم چو با قدرش
 تواند ظاهر او هام را پی برد بر ذاتش
 بمدح شوهر زهرا و ابن عم بیغممبسر
 عجب نقشی زنوك كلك صورت آفرین سرزد
 ندانم چیست واجب چیست ممکن آنقدر دانم
 بمحشر میتوان گفتن قسیم جنت و نارش
 اگر پیچد زمین و آسمان سر را ز فرمانش
 اگر بهر دهجبان علی نمود نمی دام
 شهنشاهها باین عزت ملك جاهای بدین حشمت
 بدشت کربلا بودی و دیدی نور عینت را
 تو میدیدی که میکرد التماس قطره آبی
 تو میدیدی که بر آن پیکر صد باره ازهر سو
 برای آنکه در مطبخ نهد بر روی خاکستر
 تو میدیدی چه آمد بجدل ملعون به بالیش
 تو میدیدی برآه شام زینب دختر خود را
 تو میدیدی یزید بیحیای کافر بی دین
 شها هر چند نبود لایق مداحیت (صادت)

چو شه شیریکه بر مر حب علی در فتح خیر برزد
 ولی گویم که شمشیرش ز جبرائیل شه برزد
 شهنشاهیکه در ترویج دین چون آستین برزد
 ز عکس تیغ وی اسلام سر از روشنی برزد
 که شخص وی صلاح هستی اندر جسم جوهر زد
 که غیر از وی قدم را بر سر دوش بيمبر زد
 عجبتر کاندرا آنشب تزد زهر اسر بیستر برد
 بقدر يك الف از حد وحدت گام کمتر زد
 تواند مرغ آبی تن باذر چون سمندر زد
 همایون مطلق از شرق طبعم سر چو اختر زد
 که بر خود آفرین ذات مصور از مصور زد
 که هستی از طفیل ذاتش از کتم عدم برزد
 هر آنکس در تو سل دست برد اما ن قنبر زد
 تواند سر بسر اوضاع ایشانرا بهم بر زد
 خدا بهر چه طرح جنت و طوبی و کوثر زد
 تغافل از غریبانم مرا آتش بیگر زد
 چو مرغ نیم بسمل در میان خالک و خون پر زد
 تو میدیدی لگد بر سینه اش شمر ستمگر زد
 یکی تیر سه شعبه دیگری شمشیر و خنجر
 بنوك نی سر فرزند تو خولی کافر زد
 برای خاتمی آتش بعرش حی اکبر زد
 که کعب نی بکشف وی ز کینه هر ستمگر زد
 بلبنای حسپنت خیزران را بس مکر زد
 ولی بهر گدائی گام همت سوی ایند زد

نیم نو مید از لطف که کلب آستان تو
تواند در تفاخر بایتخت و تاج قیصر زد

(در مدح قمر بنی هاشم حضرت عباس عم)

جهان را دایه دان و خلابی جمله طفلانش	که جای شیر باشد دائما پر زهر پستانش
خوش آید دامن و آغوش مادر طفل را لیکن	مکن جا اندر آغوش و ز کف بگذارد امانش
نهد چون بر لب لب را جهان از بهر بوسیدن	توزیر چشم بنگر جانب تیزی دندانش
عجب بزمیست در احتبخش و روح افزا و غم فرسا	نداتم تا چه می ساقی کند در جام مستانش
بدان کاین میزبان مهمانکش کش توئی مهمان	پراز است تیر جای بستر و بر فرش الواش
اگر با دیده تحقیق یکدم بنگری دانی	که این حلوائی از حنظل بود لبریزد کاش

چه خاکست این که باشد شحنة غم کار فرمایش

چه شهر است اینکه گردید است سیر مرک سلطانش	بود بالین بیماری حریم قرب این سلطان
که هنگام غضب گردید، گورتنگ زندانش	چه خواهد کس که تا این شود از زحمت دوران

کشد رخت امان در سایه امن شهنشاهی	زمانی گوش و دل وا کن که گویم چیست درمانش
مهین ماه بنی هاشم لقب مهر سپهر دین	که دارد از ازل تقدیر سر در خط فرمانش
طراز گلشن شاه ولایت قد رعنایش	ابوالفضلی که در فضل و شرف بگزید ز دانش
نباشد مادرش دخت پیمبر لیک پیغمبر	شعاع عارضش مهر درخشان روی رخشانش
چه عباس آنکه باشد شمع ایوان شهنشاهی	بجان دارد عزیزش بل بعزت بهتر از جانش
چه عباس آنکه باشد نو گل گزار سلطانی	که از یکتا نزول هلائی گردیده در شانش
چه عباس آنکه باشد قوت قلب سرافرازی	که جبریل آبرو گیرد ز خاک پای در بانش
خداوند تدو بندی سخامندیکه در بخشش	که صد چون صالح موسی شتر بانست چوپانش
بود هر هفت دوزخ شعله از آتش قهرش	که چون یک ارزن آید در نظر ملک سلیمانش
	بود هر هشت جنت نفعه از رو و ریحاحش

نیاه دیده احباب خاک مرقد پاکش
نجاعت گشت از شاه ولایت منتهی بروی
چو گیرد رأیت نصر من الله در صف هیجا
شود گر آسمانها فرش زیر سم یکرانش
بخاک دزدگش نهد کسی سرگر بتعظیمش
چو اندر شیوه عهد و وفا ثابت قدم دیدش
یکی شغل علمداری شاهنشاه بی لشکر
چه برقدار کز شمشیر بران شد جدا دستش
چو غشکردند طفلان حسین از تشنگی آمد
که ایجان عمو از تشنگی جانم بلب آمد
گرفت آن مشگراعباس و آمد در کنار شط
بگفت ای آب پس کویاریت برزاده زهرا
اگر رحمی نباشد بر حسینت ایفرات آخر
در این صحر احسین تشنه لب آمد به مهمانی
بگفت این و کفی پر کرد از آن آب با افغان
مرون بین که آمد از لب خشک حسین یادش
زدریا تشنه لب بر کرد مشک آب و شد برون
که ناگه شده هجوم آور بقصد قتل آن سرور
دو کافر از دو سو آن يك زمست راست آن از چپ
زقطع دست شود کارش ز دست و او افتاد از پا
گرفت آن مشک بر دندان و از کید در غافل
شد از دست قضائیری رها آمد به مشک روی
بخود گفتا یا عباس بگذر از ره خیمه
ندانم باچه رود دیگر بسوی خیمه رو آری

سنان چشم اعدا شعله شمشیر برانش
چنان کآمد ولایت از پدر میراث خوارانش
فرود آید دمام آیت احسن ز کیوانش
قضا گوید در بیخ این پرهنر تنگست میدانش
نمیدانم بترك سجده من که تر ز شیطانش
دو منصب داد اندر عالم ذرحی سبحانش
یکی دیگر بدشت کربلا سقای طفلانش
چه سقائی که دود آمد برون از کام عطشانش
سکینه بایکی مشک پر آب از چشم گریانش
نه ما آل رسول هستیم چون شد حق احسانش
شطی اندر میان شط روان شد از دو چشمانش
لب عطشان گذاری تا یکی در این بیابانش
دهی بنگر که از سوز عطش غشکرد ده طفلانش
تو میخواهی که از این آمدن سازی یشیمانش
کند خاموش تا تاب عطش از کام عطشانش
ز سیل اشک تر شد در شک جیحون طرفدماش
گهی چشمش بسوی خیمه و گه سوی عدوانش
سپاه شامی و کردند هر سو تیر بازانش
جدا کردند از تن بازوی چون شاخ مرجانش
برای خاطر اطفال شد هم دست دندانش
که باشد در کمان کینه يك پرتاب پیکانش
بخاکش ریخت آب و کرد دیگر سیر از جانش
براه نیستی رو کن که پیدا نیست بایانش
نما شرمی تو از روی حسین و از یتیمان

ندانم در کجا بد (صامتاً) شیر خدا آندم

که نگذارد بتازنداسب کین بر جسم بیجانش

(قصیده در مدح شاه ولایت امیر مؤمنان (۴))

هر دم خدنگ آفت صیاد روزگار	شیر اوژنی زبیشه شیران کند شکار
این بختی مهیب چو شد مست ورم گرفت	اندر کف کسی نگذارد دگر مهار
مغرور کیف عشرت جام جهان مشو	کاین باده هم چو زهر مذاست ناگوار
ز نهار تن بنعمت دنیا مکن سمن	کز بعد مرک طعمه موراست و رزق هار
دنیا اگر بقدر پسر پشه ضعیف	میداشت قدر و رتبه بر آفریدگار
هر گز روان داشت که یک قطره آب از او	نوشند گمراهان طریقتش به اختیار
گاهی گذر بخاک عزیزان خویش کن	بگشا بحالشان نظری بهر اعتبار
بنگر چسان بخاک گران سر نهاده اند	بی مونس و برادر بی یار و غمگسار
سیمین تنان و لاله رخان و سمن بران	خشخوب بنمشه موی و سمن موی گامداز
حوری روش تذر و عنش دلکش و ظریف	نازک میان و غنچه دهان عهوش نگار
آرام جان و روح روان قوت بدن	سر مشق گل طراوت مل رونق بهار
از تمش خال و خط همگی لعبت فرنگ	وز عطر روی و موه همگی غیرت تبار
اندر جبین نوشته بین آیتی متین	از «کل نفس ذائفة الموت» آشکار»
چون عاقبت فناست فزائی چنان طالب	کز آن فنا بملک بقا افتد گذار
لتر عیان چه خواهی بشکن ز تن طلسم	رمز نهان چه جوئی بزدا ز جان غبار
سوقات جان و هدیه تن بر به ارمغان	بر مقدم عالی اسد الله کن نثار
سر خدا وصی نبی معنی نبی	کان سخا محیط عطا دست کرد کار
دریای جود و فلك و جود و بحار فیض	یعسوب دین طریق یقین معزن وقار
شمشیر عدل مهید مروت مکان علم	مشکوة حام و شمع هدی میر کامکار
زوج بتول فر قبول آیت وصول	نور ازل فروع ابد اصل افتخار
سر منشأ محبت و سر دفتر وفا	سر سوره اطاعت و سر مشق اعتبار

کَهِفْ هَمَّ جِرَاحِ حَرَمِ قَبْلَةُ اَمَمِ
فَهْرَسَتْ مَجْدُو قَطَاةُ تَوْحِيدِ اَظْهَوْرِ
بَنِيانِ شَرَعِ وِپِشْتِ وِلَايَتِ اَزَاوِ دَرَسْتِ
حَصْنِ حَيَاتِ بَارَةُ هَسْتِي حَصَارِ جَانِ
اَز نَعْمَتِ جِهَانِ شَدِه رَاضِي بَنَانِ جَوِ
مَرْدِ دَغَا وِ صَفِ شَكْنِ عَرَصَةُ قِتَالِ
صَمَّامِ بَرَقِ وِ شَعْلَةُ آتَشِ فِشَانِ اَوْ
يَعْنِي هَر آنَكِه چَا شَنِ حَرْبِ اَوْ چَشِيدِ
دَر اَيْنِ جِهَانِ بَقْمَرِ حَيَاتِ وِ نَدِيمِ مَرَكِ
اَيْمِ مَكْنِ اَلْوَجُودِ كِه چَوْنِ وَاجِبِ اَلْوَجُودِ
اَي نُوْرِ لَازِالِ بَدِيْنِ عَزِ وِ اِحْتِشَامِ
دَر كَرَبَلَا كُذَارِ نَكْرَدِي چَرَا دَمِي
دَر نَالِه هَمِ چَو طَايِرِ پَرِ بَسْتِه دَر قَفْسِ
هَر سَوِ نَظَرِ نَمُودِ طِيَانِ پِيكْرِي بَخُونِ
اِفْتَادِ هَمِ چَوِ پَرِ تُو خُوْرَشِيْدِ بَرِ زَمِيْنِ
لَبِ رَا بَجَايِ خَنْجَرِ شَمْرِ اَعِيْنِ نِهَادِ
پَسِ كَفْتِ كَايِ عَزِيْزِ خُدَا زَاْدَةُ بَتُوْلِ
اَيْنِ بُوْدِ يَارِي تُو بَا كُوْدِ كَانِ خَرْدِ
كُو سِيْنَةُ كِه دَخَزَنِ سِرَالِه بُوْدِ
اَيْنِسْتِ سِيْنَةُ تُو وِيَا مِشْتِ اسْتِخْوَانِ
اَن كِه نِه پِيْرِ حِنِ كِه بَتْنِ دَاشْتِي چِه شَدِ
زَانِ جِسْمِ سَرِ جِدَا چِرُو جَوَابِي نِيَا مَدَشِ
كِي جِدَا تَا حِدَا رِ كُذَرِ كُنِ بَكْرَبَلَا
دِيْنِ تُو دَر مِيَا نِ وِ حُسَيْنِ شَهِيْدِ خَصْمِ

غَيْثِ زَمِيْنِ وِ غُوْثِ زَمَانِ بَابِ هَفْتِ وِ چَارِ
سِرِ لَوْحِ لَطْفِ وِ مَرَكِ تَحْقِيْقِ رَا مَدَا رِ
تَخْفِيْفِ شَرَكِ وِيَا رِي مَاتِ بَدُو شَعَارِ
كُنْجُوْرِ عَمْرِ وِ هِيُوْهِ قَلْبِ اَمِيْدِ وَا رِ
وَزِ رَتَبْتِ فَزُوْنِ شَدِه قَاضِي بَمُورِ وِ مَارِ
مِيْرِ مَصَافِ وِ كَارِ كُنِ رُوْزِ كَارِ زَارِ
رَمَزِيْسْتِ اَيْنَكِه كُشْتِ مَسْمِي بَدُو اَلْفَقَارِ
اَنْدَرِ دُو كُوْنِ شَدِ بَدُو قَمَرِ مَبِيْنِ دِچَارِ
دَر اَن جِهَانِ بَقْمَدِ جَانِ وِ مَقِيْمِ نَارِ
بَاشَدِ نِظَامِ هَر دُو جِهَانِ اَز نُو پَايِدَا رِ
وِي دَسْتِ كَرْدِ گَارِ بَدِيْنِ قَدْرُو اِقْتِدَارِ
كَا وِرْدِ زِيْنِتِ بَسُوِي قِتَا كِه كُذَارِ
وَزِ گَرِيْبِه هَمِ چَو اَبْرِ خَرُو شَانِ بَنُو بُوَا رِ
هَر جَا كُنْدَرِ نَمُودِ سَرِي اَزِ بَدَنِ كُنَا رِ
دَر بَرِ كَشِيْدِ جِسْمِ بَرَا دَرِ بَا خَطْرَا رِ
لِغْتِي نَمُودِ گَرِيْبِه بَرِ اَن كُشْتِه زَارِ زَارِ
اَي يِيكْفَنْ فِتَادَةُ بِي غَسْلِ وِ بِي مَزَارِ
اَيْنِ بَدِ رَا زِي تُو بَا خُوَا هَر فِكَا رِ
كُو پِيكْرِي كِه فَا طْمِه پَرُوْرِدِ دَرِ كُنَا رِ
اَيْنِسْتِ پِيكْرِ تُو وِيَا خَاكِ رِهْ كُذَارِ
اَيْنِ جِسْمِ پَارِه رَا بَسْمِ اسْمِ هَا چَكَا رِ
رُو كَرْدِ دَرِ مَدِيْنِه بَجْدِ بَزَرْ گُوَا رِ
هَنْگَامَةُ سَمَارِ بِيْبِنِ ظَلَمِ بِيْ شَمَارِ
نَامِ تُو بَرِ زَبَانِ وِ عِيَا لَتِ اسِيْرِ وِ خُوَا رِ

رو جانب بقیع که ای مادر فکار
یکدم بروی عرش حسینت قدم گذار
اول برای زینب خود معجری بیار
رو در نجف نمود به باب بزرگوار
سوزند آری از چه گذاری در ایندیار
هر کس غریب بود تو بودیش غمگسار
وین کود کان ز خیل یتیمان همی شمار
اکنون بود برای حسینت کهن بکار

از تربت رسول نیامد جواب و کرد
یکدم ز حال دختر زارت خیر بگیر
اما فرامشت نشود وقت آمدن
مهر و م شد ز جانب یثرب پس آنزه آن
بابا در این زمین دل کافر به حال ما
هر کس یتیم بود تو بودیش دلنواز
مارا تو هم بچشم غریبان نظر نما
با مادرم سفارش معجز نموده ام

(صاعت) کدام محنت زینب کنی رقم

بہتر کہ لال گردی و کوشی باختصار

(قصیده در مدح مظهر العجائب حضرت امیر المؤمنین (ع))

شده صور باز در دل صورت زیبای تو
کاندر آن طوبی بود در این قد رعنائی تو
ورنه میگفتم که میباشد بچشم پای تو
چون سر بال ملک پای فلك پویای تو
باز دایم بر رخ حقی دیده بینای تو
زیب تاج تاجداران گوهر یکتای تو
لاله رحمت بغیر از دامن صحرای تو
کشتی ایجاد جا در ساحل دریای تو
گشت از روزازل از منطق گویای تو
تا چه بخشد در قیامت جود جانبخشای تو
هر که است مساک جست از عروۃ الوثقای تو
نقشبندی را که بست این صورت والای تو
ورنه میگفتم کسی نبود دگر هدتای تو

یا علی افتاد از نو بر سرم سودای تو
با خیابان جنان بس فرقهها دارد دلم
می شود نفی ایقت سد راه دیدگان
بود بر روی تراب ای بو تراب اما نبود
گشت عین الله و وجه الله نامت زانکه بود
سلطنت کس را مسلم می نبودی گر نبود
رحمت محض خدای در زمین کس نرسد
خلق موجودات را باعث تو گشتی تا نمود
تو کلام الله با طق هستی و نشر علوم
منحصر نبود فیوضات وجودت در جهان
نیغ عالم نگساید پیوند مهرش تا ابد
از اثر پی بر مؤثر میتوان برد آفرین
رسم یکتائی بوده مخصوص ذات کردگار

غالبت حق خوانند، قالی غیر حق بنداشتت
جای اندر کسوت امکان نمودی تا شود
ای یدالهی که اندر بدو خلق ما خلق
چیست دنیا چیست عشی با همه ملک ملک
توفنای محض بودی در حیات و در ممات
این بود همت که در دنبال دنیا روز و شب
حیله ها انگیخت تا او را بخود کاین کنی
پس تلافی کردی منی رفت در عقد یزید
من چگویم زاده سفیان با ولادت چ کرد
پس چرا بیرون نیاوردی سر از خاک نجف
آن زمان کاندرس نعش حسین افتاد و گفت
از زمین بردار سر ای کشته بیسر که شد
در ددل دارم هزاران چون هزار از من میسر
من فدای کام خشک و لعل عطشانت شوم
هر چه می بینم نباشد از سر شه شیر و تیر
داغ بر دل تشنه لب تن در زمین سر بر سنان
شد دل سنگ از برای یکسپه پات کباب
رحم خوبست و از او بهتر بود احیای نفس
ای کلیم کربلا از تو خطان در هر طرف
قصه قریبت در خوابا گردیدی خلیل
بهر سیم و زر حسین را کشتی ای شمر تر بر
قلب زهرای مطهر سوختی گویا نبود
تیره شد امروز از داغ برادر روز من

گویمت من هست حق را جلوه در منجای تو
رفع تهمت در نه بیر و نست از امکان جای تو
خلقت کون و مکان بد اولین انشای تو
غیر یک ارزن نیرزد همت والای تو
پس چه دارد فرق دنیای تو با عقبای تو
تالمی جوای او بودند و او جوای تو
عاقبت دنیا بتنگ آمد ز استغنائی تو
تا بدید آرد دل پر درده محنت زای تو
مو بهو آگاه میباشد دل دانای تو
تایینند حال زینب چشم خون بالای تو
ای برادر شد چرا خاک سیه ما وای تو
خوار و سرگردان سکینه طفل بی با بای تو
تابکی خاموش باشد غنچه گویای تو
رنک را لب تشنگی بگرفته از سیمای تو
یکسر موئی سلامت در همه اعضای تو
فرستی کو تا شمارم درد و محنتهای تو
یکجوی نبود ترحم در دل اعدای تو
پس چرا از قطره آبی کس نکرد احیای تو
نور باران گشته اندر سینه سینای تو
تا قیامت سوختی از سوز عاشورای تو
لعنت حق بر تو و بر خواهش بیجای تو
از خدا و مصطفی و مرتضی پروای تو
تا چه باشد سر گذشت امشب و فردای تو

بر راجحان (صامتاً) زین بیشتر نشتر مزین

شد جهان یکسر خراب از اشک طوفانزای تو

(در مدح شفیعه روز جزا فاطمه زهراء سلام الله علیها)

چند ز شهوت زنی پیکر آذر
هستی روزان بگرد حشمت بویان
گاه در این وسوسه که باشی سلطان
رابطه غفل را گسستی از کف
داشت اگر زندگی ثبات نبی را
چند عزازیل سان بسجده بر سیم
چون بدوی کو خبر ز بهر ندارد
دامن دونان بهل ز کف که نروید
عصمت پاکی بجو که شاخه عصیان
گر گل عصمت نهچیده و ندانی
بضعه خیر الموری حیبه یزدان
فاطمه نام وز کیه نفس و ملک جاه
شمسه طاق حیا کتیبه عفت
ضابطه کاف و نون نتیجه خانت
حسنه حوا خصال و مریم سیرت
طیبه باوقار و عصمت کبری
عالمه علم حق و محدثه دهر
دخت رسول انام ام ائمه
هست چنین دختری چنانش بابا
مهر بیاید بمهر یابد پیوند
اعلی آن خانواده که اینش خاتون

سوزی از این آتش مکرر پیکر
گیری شبها عروس غفلت در بر
گاه در این روزها که گیری کشور
سلسله چهل را نمودی رهبر
انک میت نمی سرودی داور
چند چه قارون حریص در طلب زر
آب حیوة از غدیر جوفی در بر
هرگز از شوره زار لاله عبهر
غیر ندامت نداده و ندهد بر
رو بسوی گلستان عفت داور
دختر بدر الدجی شفیعه محشر
عرش مقام و فرشته خوی و ملک فر
سیده دو سرا بتول مطهر
واسطه کن فکان زجاجه انور
ساره هاجر کنیز و آسیه منظر
طاهره روزگار و عفت اکبر
فاکحه اصطفی عزیز پیمبر
زوج ولی گرام همسر حیدر
باید چونان زنی چنانش شوهر
ماه بیاید بمه باشد همسر
ارفع آن آسمان که اینش اختر

آباد آن حمله که اینش خاتون
روح بود گوچه روح روح مجسم
دختر اگر این بودنداشتی ایکاش
نخل امامت ازو گرفته شکوفه
زورق ایمان بوی شناخته ساحل
ملك نجابت زامر او است منظم
جاء مؤبد بعون او است مهیا
آتش و باد آب و خاک عالم و آدم
بردش آنان کنند سجده دهام
تاچه بود مصلحت زامت عاصی
زد عمر آتش بآن دریکه بی فخر
آن سگ بی آبرو پهلوی پاکش
دخت پیمبر ستاده بائن مجروح
داد از آن تازیانه کف قنفذ
دست خدارا در دست بست زبیداد
یعنی اینست اجر و مزد رسالت
آتش این فتنه بود کاتش افر وخت
آری اگر این عمر بیاد تمیداد
طامه شمیر آن عمر نهمزدی
گردر آنخانه را نسوخته بودند
غصب فدک گر کس از قبول نکردی
گر بسرای علی نریخته بودند
گر که علی را رسن نبود بگردن
فاطمه گر ضرب تازیان نخوردی

احسن زان مادری که اینش دختر
عقل بود گوچه عقل عقل مصور
دایه امکان به بطن الا دختر
فرق ولایت از او رسید، به افسر
کشتی عرفان زوی فراشته لنگر
شهر شرافت بفضل او است مسخر
عزت سرمد بنصر او است میسر
ملك و ملك جن و انس کهتر و مهتر
دربرش اینان برند هدیه سراسر
خواری بیحد کشیدوز حمت بیمر
بودی روح الامین مدامش چاکر
زد ز غضب از شکاف در سر خنجر
پور فحافه نشسته بر سر منبر
آه از آن ریسمان گردن حیدر
پهلوی زهر اشکست و خست ز کیفر
یعنی آنست شکر حق پیمبر
در صف کرب و بلا بطارم اخضر
حرمت آل رسول و حیدر صفدر
تازه جوانان ما ز اکبر و اصغر
برد در آنخیمه کس زمیزدی اخگر
تشنه نگشتی حسین کشته و بی سر
از سر زینب کسی نبردی معجز
بسته بغل می نگشت عابد مضطر
لعل حسین کی شدی کبود ز خیزر

(صامت) از اینغم فزا عزا بنمودی

قلب معبان کباب تا صف محشر

(در مدح جناب مسلم ابن عقیل علیه السلام)

مرد را در بذل جان مردانگی پیدا شود
امتحان دوستی در زیر شمشیر بلاست
هر که سرگردان بود چون گوی و چو گان معن
لب معنی را کند هر صورت قر اختیار
از حنیض پارگین خاک و تن پوشد نظر
شوره زار جسم وی از بارش ابر بلا
اسفل و اعلائی از درجنس جان و تن بود
جان بجانان میرسد از قابلیت بی سبب
همچو مسلم در جهان باید وجود قابلی
چون حسین فرماندهی خواهد چنین فرماتبری
نیست ممکن گر چه مدح وی ولی از شوق طبع
بر جلال و جاه مسلم گر کسی دانا شود
روز رزم از کشتن و افکندن بدخواه وی
زیر سم نوسن شیخ پویه صرصر تکش
کور مادر زاد از خاک قدومش غافلست
قصه فردوس سازد محو از لوح خیال
صدق اسلام و مسلمانی زمسلم باز پرس
هر که خواهد فر احمد باشکوه حیدری
خالق الاشیا از خلقش خواست تا پشت حسین
از کرامتش عجب نبود اگر از حکم او
وز مهر و ماه نور ظلمت روز و شبان

هر که از جان بگذرد این رتبه را دارا شود
افتخار عاشقان از سود این سودا شود
باز چون پرگار اندر جای پا بر جا شود
تا مقرب در حریم قرب او ادنی شود
تا ز دریائی برون پر لؤلؤ و لالا شود
پر گل و پر سنبل و پرنرگس شهلا شود
دور چون آزادگان زین اسفل و اعلا شود
ذره چون خورشید گردد قطره کی دریا شود
تا مگر نایب مناب زاده زهرا شود
تا بجای پا ز فرمانش بسر پویا شود
باید از نو در ثنائش مطالعی انشا شود
بر سهر از پله سلم تسوان بالا شود
قابض الارواح را گم هر دو دست و پا شود
توده غبرا غریق لجه خضرا شود
ورنه از این توتیا ییناتس از یینا شود
هر که را در خاکیان کوی او مأوا شود
تا محقق بر تو اینصورت از آن معنی شود
این کرامت را در او بیند وزو جویا شود
چون پیمبر از علی محکم بر اعدا شود
منعکس اندر طبیعت خلقت اشیا شود
خلد نیران و جهنم جنت الماوی شود

قطره چون واصل بدریا میشود دریا شود
کسوت السابوق بر قد وی زیبا شود
سر بکف در جانفشانی یکن تنها شود
تا بلند از همت وی رتبه اضعی شود
قطعه قطعه پیکرش از تیغ سر تا پا شود
بر سنان رأس عزیز سید بطحا شود
وقت جان دادن بوی از درد دل گویا شود
سوی گلزار جنان چون خواستره پیما شود
با حسین بر گوچه احوال مرا جو باشد
بار دیگر دیده ام از دیدت بینا شود
وعدۀ دیدار ما در محشر کبری شود
زین بتر بیداد ایشان با تو در فردا شود
شور محشر در زمین کربلا بر پا شود
چشم زینب ترسم از داغ تو خون پالا شود
نخل قد نو جوانان سہی بالا شود
خم ز بار محنت غم قامت لیلی شود
بهر آب از تن جدا چون شاخه طوبی شود
عشرت قاسم عزا در روز عاشورا شود
چاکه حلقومش ز پیکان بر لب دریا شود
عور و عریان بیکفن در دامن صحرا شود
چادر و معجز ز فرق زینبت یغما شود
روی خاکستر بمطبخ منزل و مأوا شود
عترت گه در خرابه گه بزندان جا شود
نیلی از چوب جفا چون لاله حمرا شود

یافت از قرب حسین باحق تقرب آنجناب
از شهیدان جست سبقت در شهادت تاب محشر
ورنه با یکشهر دشمن در غریبی کس ندید
داد در ذبحجه جان در کعبه کوی حسین
هیچ مظلومی چو مسلم دیده دوران ندید
تشنه لب جان دادو میدانست گویا تشنه لب
همدعی بر سر نبودش تا ز دست کوفیان
داشت با باد صبا این گفتگو در زیر تیغ
کای صبا گر بگذری در ملک بطحا از وفا
ای بسر عم آرزو بسیار در دل داشتم
بیخبر بودم که آخر از نفاق کوفیان
کوفیان بیکس مرا کشتند ترسم یا حسین
ترسم از بیتابی اطفال و بانك العطش
رو سوی روم و فرنك اما هنه پا در عراق
بر زمین از تپشه بیداد ترسم سر نگون
حیف مآید مرا کز داغ مسرك اکبرت
دست عباس علمدار تو ترسم عاقبت
ترسم از وصل عروس خویش گردنا امید
از برای آب ترسم کودک ششماهه ات
ترسم آخر پیکرت از بعد کشتن تاسه روز
ترسم از پشرمی این کوفیان سست عهد
ترسم از مهمانی خولی سرت را در تنور
بیم آن دارم که اندر کوفه و شام خراب
حیف میآید مرا از غنچه لعل لب

(صامتاً) بر سر چه داری تو رسم از اینداستان

محشری چون روز محشر در جهان برپا شود

(در مدح قاتل المشرکین امیر المؤمنین ع)

غواص وار در یم عرفان شنا کنی
 چون عندلیب منقبت مرتضی کنی
 تکلیف این نتیجه تو باید ادا کنی
 گر غوص در معانی قالوا بلی کنی
 یکیک توان سعید و شقی راجدا کنی
 باید ز بندگیش تو کار خدا کنی
 خوانم تو را خدا ز خدائی ابا کنی
 سبابه از اشاره بارض و سما کنی
 معدوم را وجود و فنا را بقا کنی
 تا یاری پسر عم خود مصطفی کنی
 سلطان بروز معرکه در پیش پا کنی
 با آن علو مرتبه جا از کجا کنی
 خوش بود گر عنان تحمل رها کنی
 با ذوالفقار رو بصف کربلا کنی
 تحصیل آبی از سپه یحییا کنی
 بر پا برای سستی دشمن لوا کنی
 با تیغ قهر شادی او را عزا کنی
 خون علی اکبر خود ادعا کنی
 گر سیر حلق اصغر و تیر بلا کنی
 بنمود جا و باز تو در خلد جا کنی
 امدادی از سکنه بی اقربا کنی

خواهی اگر مس تن خود کیمیا کنی
 باید علی الدوام به گلزار زندگی
 صغرای این مقدمه شد چیده درالست
 کبرای وی بعالم امکان کند بروز
 گر در حقیقت سه موالید بگذری
 سهلست اگر که کار خدائی کند علی
 ای نفس قدرت احدی یا علی مکر
 با آنکه کن فکان عدم صرف میشود
 حکم اربعکس خلقت اشیا کنی رقم
 کردی بممکنات تجلی ز بزم قرب
 وز نوك ذوالفقار سر سرکشان دهر
 ورنه زجیب غیب در این آشیان پست
 قربان حلم و حوصله و قدرتت شوم
 یعنی برای نصرت فرزند خود حسین
 اول برای العطش کودکان وی
 کردند دست های علمدار او جدا
 آنظالمی که قاسم او را برید سر
 از منقذین مره مردود سنک دل
 بالله که طاقت تو شود طاق یا علی
 صبر آنقدر که شمر سر سینه حسین
 میخواستی ز ضربت سیلی شمر دون

یا آن زمان که در کف دشمن اسیر شد
از این همه گذشت چه خوش بود گربشام
در مجلس یزید ز حق پیغمبر نظر
خود را بچشم زینب خود آشنا کنی
دلجوئی از غریبی زین العبا کنی
بر آن سر بریده و طشت طلا کنی

(صامت) سست فخر تو در روز دستخیز

زرد رسول دفتر خود را چو وا کنی
(در مدح شاه اولیاء علی مرتضی ع)

هدهد باد بهاری بچمن گشت برید
وہ از این روز کہ مانند سلیمان نوروز
ساقیا ساغر می ده کہ بطرف صحرا
شد سه عید متوالی بیکی روز عیان
عید نوروز و دگر جمعه و عید اضحی
عید اضحی ز فدا آمدن از بهر ذبیح
شرف جمعه مقرر شد، از روز ازل
سبب شادی نوروز نہ تنها این است
انبیای امم سابقه اندر هر قرن
هر کتابی کہ زیزدان بزمین کرده نزول
کبریا ساخته در حرمت این عید شریف
اندرین عید نکو ترجمهٔ جاء الحق
بعد پیغمبر اکرم کہ سریر اسلام
در چنین روز علی رغم حسود مردود
سر مکنون خدا صهر نی زوج بقول
غازة تازه امروز به رخسارهٔ شرع
بود ویران اگر ارکان هدایت غم نیست
سر اکملت لکم دینکم از قول خدا
کو بیرج حمل از حوت قدم زد خورشید
جا باوردنک طرب ساخته از یمن سه عید
موسم سیر گل و سایه بید است و نبید
کہ برون از حد و عدھر سه شریفند و سعید
چشم آفاق بفیروزی این روز برید
کرده تشریف شرافت ببر از حی مجید
زبی عید محبان محمد زحمید
کن درو کرده بنا جشن عجم از جمشید
کرده نوروز عجم را به تمامی تمجید
اندر او داده خداوند از این روز نوید
به رسول عربی احمد امی تأکید
بصنادید جهان پیرو جوان گشته پدید
شد ملوث به تقاضای فساد سه پلید
شد علی زافع این داهیتر کن شد بید
یخلافت علم افراخت پس از عهد بعید
چون وضو ایست که بعد از سه حدیث شد تجدید
کہ عیان نیز معطل شده با قصر مشید
گشت الیوم عیان پیش موالی و عید

منعی را اگر انکار بود گو بر خوان
عقل را ساز حکم تکیه به اقوال مکن
باید از تقویت عقل بری پی به اصول
مقتدا بودن مفضول بفاضل غلط است
یا علی ای که معلق بولای تو بود
حب و بغض تو بود باعث خلد و نیران
سند تست به اثبات خلافت يك يك
نیست جز پیروی امر تو بخت مسعود
چه کند با اثر مرحمت روی سیاه
بغم هر دو جهان جذبه لطفت مفتاح
کندن از مهر تو دل معنی شرك والحاد
شرب احباب تو درخلد ریحیق و مختوم
سخنت در دل دشمن چو دل افعی و زهر
علم قرآن ز تو از فعل و اسامی و حروف
تو بانوار حقیقت به شریعت حامی
صفت تیغ تورا ساخته قرآن واضح
سرورا دادگرا (صامت) عامی چه کند
نیست قافانی و خاقانی و حسان و صهیب
که بتحصین من از دولت مداحی تو
تا بود مرکز مهر فلکی چرخ اثیر

لب احباب تو خندان ز تنعم چون گل

دل اعدای تو لرزان ز تزلزل چون بید

«در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه افضل الصلوة»

در نزد خدا طاعت او را نمری نیست

از مهر علی بر دل هر کس اثری نیست

جز حیدر و ذریه او نیست پناهی
همچون اسد الله بی نصرت احمد
از بهر رهائی ز سهام ستم خصم
اندر صدف قلم امکان ولایت
از کثرت ذاتش بسوی حضرت بیچون
ای سر خدا یا علی از چنبر حکمت
جائی که بود مدح سرای تو خداوند
انوار تو گر مطلع انوار نباشد
شد سدره نشین روح الامین از گرم تو
در میمنت ظل هما موهبت تو است
جز در گه امید تو در روز قیامت
ایشاء نجف بهر چه با اینهمه اجلال
جون زینب تو دید که شاه شهدا را
بی یارو معین مانده بدست سپه شام
زد دست بدامان شه تشنه لب و گفت
اکنون که روی فکر پرستاری ما کن
بعد از تو بهنگام اسیری بره شام
میسوزم از اینغم که برای تو بس از قتل
تنها نزد آتش بدرون تو و لیلی
بر حال لب خشک و کبود از عطش تو
خنجر زبی خنجر خشک تو کشیده است
از گندم ری بر نخوری ای عمر سعد
بنمای علاج دل پر درد سکینه

غیر از علی و آل علی راهبری نیست
در پیشه ایجاد خدا شیر نری نیست
جز یاری داماد پیمبر سپری نیست
چون آن در بکتای امامت گهری نیست
از روی مثل دوری راه اینقدری نیست
بیرون بخدای کسر موهیچ سری نیست
سر کردن او صاف تو حد بشری نیست
تابان بفلك شمس و بگردون قمری نیست
پیدا است که اینمرتبه کاردگری نیست
ورنه هنر اینقدر بیگمشت پری نیست
از آتش دوزخ بسوی خلد دری نیست
در کر ببالاسوی حسینت گذری نیست
جز دادن جان در ره جانان نظری نیست
دیگر زبی نصرت او یکنفری نیست
ای آنکه بغیر تو نبی را پسری نیست
غیر از تو مدد کار غریبان دگری نیست
جز شمر و سنان هم راه مسفری نیست
در قتلگه ای تشنه جگر نوحه گری نیست
بی شعله ز داغ علی اکبر جگری نیست
بی گریه و ماتم بجهان خشک و تری نیست
از شمر باحوال تو بی رحم تری نیست
خون ریختن سبط پیمبر هنری نیست
کز بعد تو چون روی بجهان در بدری نیست

(صامت) مکن اندیشه عصیان که بکونین

مداح حسین ابن علی را خبری نیست

«در مدح عین الله الناظره امیر المؤمنین علیه السلام»

عمر در منقبت حیدر کرار گذشت
سیف مسلول خداوند که در موقع جنک
شوهر فاطمه طاهره داماد رسول
دهن خویشتن آلوده لذات نکسرد
بست در تربیت جان نظر از الفت تن
ای امیریکه شده برق تن خرمن کفر
منکرت را بود این بس که زد نیا بجحیم
میکند شکر که رفته ز جهنم بیبشت
هر و را بود گر انکار یسدا للهی نو
خواست مر حب که زد دست تو گریزد سوی نار
یا علی سوی صف کربلا کن گذری
آه از آن لحظه که شاهشدا در میدان
گفت ای پشت پناه سپه بی سردار
زندگی یتو نه تنها بحسین گشت حرام
کمر خم شد از این غصه و خون شد جگرم
شد سوی شام مهبای اسیری زینب
کی چنین محنت جانسوز و غم در بدری
خیز خجالت مکش از روی سکینه که دگر

حبذا زندگی من که در این کار گذشت
بانک تکبیر وی از گنبد دوار گذشت
که زجان در مدد احمد مختار گذشت
خورد نان جو و از دهر سبکبار گذشت
به تمنای رخ یار ز اغیار گذشت
هر کجا شعله تیغ توبه پیکار گذشت
گفت النار ولا العار و سوی نار گذشت
هر که در نار ز تیغ تو بناچار گذشت
خورد چون جاشنی تیغ تو ز انکار گذشت
چاره در دادن جان دید و یکبار گذشت
تابه بینی بحسینت چه ز اشرا ز گذشت
سر کشته عباس علمدار گذشت
خیز و بنگر چه بمن یتو ز کفار گذشت
آب یکجا ز سر عقرت اطهار گذشت
تا که دست تو در ایند معر که از کار گذشت
روز آسودگی عابد بیمار گذشت
بجهان در نظر زینب غمخوار گذشت
آب را کرد فراموش و ز اصرار گذشت

خوش بدین دولت جاوید که عمر (صامت)

بغزا داری شاهنشاه بی یار گذشت

« در مدح شاه لاقتی علیه السلام »

کرده بآیه آیه قرآن خدای تو
 روز حساب دفتر مدح و ثنای تو
 از قدر دست قدرت و از نقش پای تو
 توصیف زور و پنجه خیر گشای تو
 شد با صفا زمین ز صفا از صفای تو
 افراد ممکنات به ظل لوی تو
 شد عاقبت بخیر چون نوح از نوای تو
 مرحب ز زور و بازوی خیر گشای تو
 جان عزیز خویش نماید فدای تو
 وقت شهادت شه بی اقربای تو
 سر از تن حسین شه سر جدای تو
 در پیش شمر زینب بی آشنای تو
 خالی بدشت کریلا بود جای تو
 رأس حسین تشنه لب با و فای تو
 خاکستری شد آینه حق نمای تو
 یا طوق ظلم و گردن زین العبای تو

ای سروری که مدح سراپی برای تو
 باشد معین دفتر آزادی سفر
 کلر نبی ز مهر نبوت گرفت سر
 تا روز رستخیز نخواهد شدن تمام
 از یمن مولد تو حرم گشت محترم
 از خوف هول روز جزا آورد پناه
 آدم ز فیض قرب جوار تو یا علی
 دارد هنوز زمزمه آفرین به لب
 هر کس که می رود ز جهان وقت احتضار
 از چه نیامدی ز نجف سوی کربلا
 تا بنگری چگونه برد شمر از قفا
 تا بنگری چگونه کند عجز و التماس
 چون شمر کرد جا به سر سینه حسین
 خولی نهاد بر سر خاکستر تنور
 آخر ز بی وفائی کوفی به روی خاک
 گویم ز دست بسته کلثوم در طناب

شاهها بوقت مرگ دل (صامت) حزین

باشد در انتظار امید لقای تو

« در مدح خواجه قنبر علیه السلام »

تا بسر بر نهم از مدح علی افسر دیگر
 نیست انتی عشری را بجز او سرور دیگر
 که نبند ختم رسل را بجز او یاورد دیگر

باید ایخامه پیرداخت ز نو دفتر دیگر
 حجت بالغه ایزد منان که به کیهان
 اذن داعیه حق وصی احمد مکی

شوهر دختر پیغمبر خاتم که به عالم
اولین مطلع و دیباچه خلقت که نباشد
طلعت پرده نشین صمد لم یزلی را
بهمه خالق بگوئید ز هفتاد و دو ملت
بسکه دیدم ز علی کار خدائی و شنیدم
شده نزدیک کتم کفر به اقوال نصیری
یا علی از چه نکردی گذری سوی حسینت
بزمین سودجین گفت وی از گفته جودی
لب عطشان و دل سوخته و دیده گریان
کاش از بهر سر نیزه و زیر سم مرکب
بهر قربان شدن کوی تو اندر ره امت
تاز پیکان بلا چاک نمایند گلوش
تاجدا بار دیگر میشدی از ضربت شمشیر
ساریان تا که جدا از طمع بند نمودی
سنگباران بنمودند سرم را بسرنی
تاسرم را بنهادی سر خاکستر مطبخ
تاز کوفه بره شام برندش به اسیری
شامیان تا بنمایند طمع بهر کنیزی

شرح سازند مگر شمه از دفتر (صامت)

که بهر گوشه ز نوگشته پیا محشر دیگر

(در مدح یعسوب الدین حضرت امیر المؤمنین ع)

هر کرا خواهند در حشمت سلیمان کنند
آنکه شاهان جهان باتخت و تاج سروری
آنخدائیرا کز او از بس خدائی دیده اند
باید اول خاکپای شاه مردانش کنند
آرزوی آستان بوسی ز دربان کنند
فرقه تهمت بر او بندند و یزدانش کنند

ماه را نعل سمنند برق جولانش کنند
تا ابد هر شب بدین عصیان بزندانش کنند
بال جبریل امین را فرش ایوانش کنند
جمله کسب معرفت اندر دبستانش کنند
سر بیلا چون برای سیر ایوانش کنند
نی همین رنه همان هم این وهم آتش کنند
باعبادت های کونین ار که میزانش کنند
حیرتم آن درد را پس باچه درماتش کنند
بی ولایش هیزم نیران سوزانش کنند
در قیامت قاسم فردوس و نیرانش کنند
طوق لعنت در گلو مانند شیطانش کنند
در عزای نور عین خویش گریانش کنند
میهمان سازند و پس لب تشنه قربانش کنند
کشته شمشیر قوم نا مسلمانش کنند
سیر از جان در عزای نوجوانانش کنند
جای حرمت در تنور خاک پنهانش کنند
پس بنوک نی سر چون ماه تابانش کنند
از سم اسب ستم با خاک یکسانش کنند
بعد کشتن روی خار و خاره عریانش کنند
نیلی از سیلی رخ اطفال ویلانش کنند
خیزران را آشنا با در دندانش کنند

آنکه هنگام سواری در فلک فوج ملک
لاف بکرنگی چوزد باقنبرش خورشید را
آنکه در هر حبکشی گیرد چو تیغ سرفشان
صالح و شیث و شعیب و هود داود نبی
هفت ایوانش کلاه مهر و مه از سر فتد
نیست واجب نیست ممکن بلکه اندر عقل و نقل
یکجو از مهر علی آید فزون اندر عیار
در دمنده انراسر کویش نه گردار الشفاست
بیکری باریک گردد در عبادت گرچه مو
حبه از حب وی گر در دل کافر بود
چرخ اگر باشد نباشد خم چه در تعظیم او
تاچه خواهد کرد با آنان که اندر کربلا
از جفا یعنی حسینش را بدشت کربلا
آنکه شد اسلام از شه شیر بابش کامیاب
آنکه خورده شیره جان نبی را جای شیر
آنسری کاند در سر دوش نبی میکرد جا
هیچکس نشنیده شاهی رالب عطشان کشند
هیچکس نشنیده جسم بیسیر را بعد قتل
کشته بسیار است اما کشته را کس ندید
با همه احسان که در حق تیمان کرده بود
کس ندیده راس شاهی را میان طشت زر

در جهان نشنیده ام (صامت) که چون زن شد اسیر

همچو زینب فرق عربان سنگبارانش کنند

(قصیده در مدح مظهر العجائب حضرت امیر المؤمنین ع)

بدولت ابد از قرب کبریا برسد
مگر ز دوستی شاه اولیا برسد
ز آسمان بزمین بانك لا فتی برسد
ز حق بخیر و احزاب مرحبا برسد
بآنصفت که بمس فیض کیمیا برسد
بکل شاه و گدا از کفش عطا برسد
که بر کسی اثر فیض از خدا برسد
ز بندگی بنگر کار تا کجا برسد
عنایتش بیکا یک جدا جدا برسد
شود ظهور بداور خدا فدا برسد
بداد دوزخیان گر صرف جزا برسد
طریق دوستی او اگر بچا برسد
علی اگر که بیالینش از وفا برسد
علی زخاک نجف سوی کربلا برسد
بیاری شه یکس ز کف لوا برسد
بروی کشته عباس مه لقا برسد
خدا به داد دل شاه کربلا برسد
که آب بر لب آن شاه سر جدا برسد
که از یزید جفا جو به مدعا برسد
نکرد صبر که رسم عزا پیا برسد
بنزد شمر ستمگر به التجا برسد

خوش آن مریض که بر در دوی دوا برسد
کسی که طالب قرب خدا بود بد خدا
معین دین پیمبر کش از احد با احد
بدست تیغ وی از قتل عمرو با مرحب
محبتش بدل خلق طرفه اکسیر بست
بجمله ملک و ملک لطف او ثمر بخشد
بدون مهر وی از جمله محالات است
ز بندگی بخدا ایش کرده اند اقرار
بخلق نفس آفاق هر چه بوده و هست
برای حفظ وجود مقدسش بذیح
کند حمیم و سقرا به کوثر و تسنیم
بروز حشر شود قدر حب او معلوم
دگر ز دادن جان مختصر چه غم دارد
ولی نداد امان شمر تا بداد حسین
جو او فتاد ز زین بر زمین علمدارش
بجاره فد خم گشته حسین شهید
غم برادر اگر این بود که من دیدم
نشد ز سنگدلی شمر بی حیا راضی
عزیز فاطمه را تشنه لب کشید بخون
اسیر کرد و سوی شام برد عترت او
گمان نداشت کسی کار زینب بی کس

خوشا به حال تو (صامت) که در عزای حسین

گر این دو روزه عمرت بانقها برسد

(در مدح امام العصر خاتم الاوصیاء عجل الله فرجه)

که خفته اند درین قالب که باشد اندر این ماوی
گهی پوشد بجسم طیلسان سوات نفسی
گهی روشن کند دل ازید و بیضای موسایم
دهد در کسوت جیم که قلم خود را چو اهریمن
گهی گوید بیاض طلعت نیکان بود نیکو
گهی گوید برو تا کعبه مقصود از خشکی
بود عمری کزین جمعیت ضدین از هر سو
نه از فتوای اینگر دید لغتی کام جام شیرین
سر تسلیم بنهادم ضحاک قبله طاعت
خدا نك «ربکم ادعونی» آمد بر نشان یعنی
همانا گشتم از الهام ربانی چنین ملهم
چرا در تیه حیرت مانده حیران و سرگردان
زند کوس جهان شادی بر اورنگ جهان شاهی
امام عصر و ختم اوصیا شاهی که میباشد
ولی حضرت دادار و ماه کعبه و زمزم
اساس شرع و منهاج طریقت مقدای دین
کتاب خلقت کون و مکان را اولین مطلع
شه دجال کش ویران کن معموره بدعت
نسیم رحمت حق شعله قهر خداوندی
ز نقش کلك نقاش ازل در صفحه هستی
عباد الله را معبود در ملک عبودیت
الا ای شمه طاق هدایت چند در راهت
گرفته ظلمت خفاش شرق و غرب و عالم را

که گه خواند سوی دینم گهی راند سوی دنیا
گهی بخشد شرف بر قدم از تشریف کرمانا
گهی سازد چه فرعون ادعای ربکم اعلی
گهی از رب هبلی چون سلیمان بر کشد آوا
گهی گوید سواد زلف حور العین بود زیبا
گهی گوید مترس از غرق و رو کن جانب دریا
شدم دنبال قول عمرو و بکرو زید را پویا
نه از غوغای آن شد ذره مغز خرد پیدا
کشیدم از دل سوزان نفیر «رب سلمنا»
نوید استجابت یافتم از اینزد یکتا
که ای سلطان ملک جهل و شاه کشور سودا
نمی بینی مگر شمع هدایت در کف موسی
که قائم بر وجود وی بود دنیا و مافیها
بدفتر خانه ایجاد نامش اولین طغری
سمی احمد مختار شاه یثرب و بطحا
سپهر مجدد و منشاء حقیقت غائی اشیاء
سواد انبیا و اولیا را آخرین انشا
امام بت شکن در هم نورد عزت عزیزی
علیم سر مطلق راز دان وحی ما اوحی
چنین صورت نخواهد یافت تا شام ابد اجرا
نموده قامت موزون دو تا در سجده یکتا
بماند باز چشم انتظار بنده و مولی
نهان تا کی بزیر ابر باید بیضه بیضا

خلل افتاد در ارکان شرع و پایه ملت بغیر از اسمی از اسلام نبود در جهان برجا
معطل مانده حکم اینزد و امر نبی چندان که نبود امتیازی در میان مؤمن و ترسا
نموده مندرس کار نبوت را و افکنده بدعوای ریاست هر طرف نو مقتیان غوغا
زبس احکام ناشایسته شد ز اقلامشان جاری زمین از خون ناحق سرخ شد چون لاله حمرا
حسام انتقامت چند ماند در نیام آخر جهان شد سر ویران از این قضاقتی پروا
باولاد علی کردند ظلمی آل مرجانه که افتاد از زبانها نام خون ناحق یحیی
فتاده گوشوار راست از عرش خدا یعنی حسن را کرد از زهر بلا خونین جگر اسما
برای حفظ ملک عاریت آخسر معاویه حسن را کشته و نمود از روز جزا پروا
ز بعد مرگ غیر از مجتبی کی گشته مظلومی تنش سوراخ از پیکان ظلم زمره اعدا
چرا کردند از دفن جوار جد خود منعش مگر در شان وی نازل نشد حکم ذوالقربی
سه روز افتاد اندر کربلا بعد از حسن بیسر تن صد پاره جنت حسین در دامن صحرا
نه یاری تا کشد در وقت جان دادن ز غم خواری عزیز مصطفی را روسوی قبله دست و پا
نه دلسوزی که گوید ابن سعد نام سامان را مکن پامال اسبان پیکر پرورده زهرا
بی ننگ عرب این بس که آخر کهنه پیراهن نمودند از تن سبط رسول هاشمی یغما
بین ای صاحب عصر و زمان کز معصیت صامت شده آهش جهان افروز اشک دیده طوفان را
چه باشد کز نگاه کیمیا آثار خود سازی

نجاس پیکر او را خلاص از آذر عقی

(مولودیه در مدح خامس آل عبا (ع))

شادی و غم باز توأم در جهان بر پاستی چیست این شادی که سوک غم از او بر پاستی
ششجهت خندان و گریان نه هلك محزون و شاد رنج و راحت آشکار از اسفل و اعلاستی
این بهار شادمانی از خزان دارد نشان آب و آتش جمع پنداری بهم يك جاستی
در تفکر هر چه عاقل اندرین صحرا بود در تعیر هر چه مجنون اندرین بیداستی
تاچه حادث مر قضا را اندرین شورش بود تاچه باعث مر قدر را اندرین غوغاستی
در شکایت گومی از هجر ذبیحها هاجر است در کراهت مریمی از زادن عیسی ستی

هیچ دانی این اشارت از کدامین مولد است یا ازین صورت چه اندر خاطر معنا ستی لب معطر سازم از گفتار و گویم آشکار عید مولود عزیز سید بطحاستی قرۃ العین بتول و مصطفی یعنی حسین آنکه در طومار خلقت اولین انشاستی آنکه از فیض ظهور نور روی اورش تا ابد روشن چراغ دوده ظاهاستی آنکه تالعیای حورا کشت بر وی قابله مفتخر از حوریان در جنة المأواستی گرنبودی مقصد و مقصود ایجاد دو کون کلک قدرت صورت امکان نمی آراستی جلوه گر در صورت امکان نکردی ذات او فرق ممکن درك واجب از میان برخاستی سینه پاکش کنوز علم علام الغیوب قلب پاکش مخزن اسرارها اوحی ستی نسبت ذاتش باشیا ذره است و آفتاب کز شعاع شمس یعنی ذره پابرجاستی ذات پاکش ذات حق را مظهر و مظهر بود زانکه اندر نفی لاخود قائل الاستی واجبش خواندن نشاید بل ز فرط اتحاد آنچنان ماند که گومی واحد یکتاستی سایه را نتوان که گومی آفتاب انور است بلکه بود وی گواه بیضه بیضاستی اسم نار از فعل تاریت مسمی شد به نار تاچه از اسم مسمی فرق در اشیاستی بس بود بهر مؤثر دیدن آثار او آب دریا در سیو خود شاهد دریاستی کیست یارب این حسین کز یاد نام نامیش چشمه هر چشم طوفان زا و خون پالاستی گر بود عشرت و گر شادی که دایم در نظر دوستانش را زوال روز عاشوراستی بی کسیهایش چو در خاطر مجسم می شود گومی اندر گفتگو بالشکر اعداستی از بی اتمام حجت کرد رو بر ابن سعد دید چون در کشتنش از هر طرف غوغاستی کی متمگر آن حسینم من که جدا طهرم احمد مرسل شفیع محشر کبراستی آن حسینم من که بایم حیدر صفدر بود مادر نیک اختر من زهره زهراستی آن حسینم من که موجود از طفیل جود من جنت حور و قصور و کوثر طوبیستی آن حسینم من که جبریل امین در خدمتم سر بلند از ساکنان عالم بالاستی آن حسینم کز شرف قنداقه ام در عهدمهد بر سر بال ملک راه فلک پویاستی

این زمان چون شد که آهم از شرار تشنگی
آخر ای ظالم من بیکس که کافر نیستم
مردم از تاب عطش ز آبی مرا احیا کنید
این منم اندر بیابان با همین مشتی عیال
از برای کشتنم داغ علی اکبر بس است
ای لعینان آب عالم را اگر قسمت کنند
هیچکس باور ندارد در جهان گر بشنود
راضیم با اینهمه جور و جفای کوفیان
پای مگذارید اندر خیمه ام تا زنده ام
گر شمارا از حریم من سر یغماستی

(صاهتا) دیگر چرا در انتظار محشری

هر دم از نو محشری از شعر تو برپاستی

« در مدح اسد الغالب امیر المؤمنین علیه السلام »

گر علی بعد از نبی بر مؤمنان مولی نبود
گر نیفشردی بحفظ بیضه اسلام پای
گر نمیافراخت از بهر شکست خصم دست
دفع کفار عرب را کرد شمشیر کچش
می نبود آثاری از مالایری و هایری
آفتاب و آسمان و کرسی و لوح و قلم
شد ز نسل آدم و حوا هویدا نسل وی
نوح و ابراهیم و الیاس و شعیب و خضر و هود
گر نکردی تربیت اصلاب با ارحام را
نوک شمشیرش حدیث از لام الف لا میکند
هل اتی را جز حدیث وی نبدا شأن و نزول
میسزد او را سلونی گفت در منبر نه آنک
اسمی از اسلام و از اسلامیان بریا نبود
نامی از شرع و شریعت تا کنون اصلا نبود
حق پرستی در تمام ماسوی پیدا نبود
ورنه راه راست اندر دین حق بر جانب بود
ذات پاکش گر غرض از خلقت اشیا نبود
عرش و فرش و هستی و دنیا و مافیها نبود
وین عجب گروی نبودی آدم و حوا نبود
یوسف و یعقوب و لوط و موسی و عیسی نبود
فعلی اندر امهات و فیضی از آبا نبود
یعنی از نیغش نبودی حرفی از الا نبود
قل تعالو را بغیر از نص وی معنی نبود
معنی حرفی ز قرآن خدا دانسا نبود

آنکه را لولا علی بُد عمدۀ اسباب کار در خلافت لایق این دعوی بیجا نبود
ای پناه بی پناهان یا علی در کربلا گر تو بودی در بردشمن حسین تنها نبود
ساقی کوثر توو بهر لب خشک حسین قطره آبی در زوال ظهر عاشورا نبود
هیچ لامذهب نکشته میهمان را تشنه لب خود گرفتم کاب مهر مادرش زهرا نبود
کی کند رأس مسلمان را مسلمان برستان دربر گبر و نصاری این عمل زیبا نبود
آن تن نازک که شد از نعل اسبان توتیا زب آغوش نبی و سید بطاحا نبود
آنکه از شمشیر خود پیشانی اکبر شکافت آگه از حال حسین و ناله لیلا نبود
آن سری کاندو برحق بود دایم در سجود روی خاکستر بکنج مطبخ او را جا نبود
آل طه را کشیدن جانب بزم شراب خوش نما در پیش چشم کافر و ترسا نبود
آن لبی کز وی صدای صوت قرآن شد باند در خور چوب یزید شوم بی پروا نبود

ماند گر این محشر عظمی بعالم نانمام

بیش از این دیگر (بصامت) طاقت انشا نبود

« در مدح شاه اولیا علیه السلام »

روز ایجاد که حق خلقت دنیا میکرد روزیس پرده علی بود تماشا میکرد
بلکه از آینه کنت نیا چو نبی سپرد در آب و گل آدم و حوا میکرد
بود سر منزل آدم به شستان عدم که دو تا قد رسا دربر یکتا میکرد
گهر پاک وی اندر صدف علم اله مشق آموختن حکمت اشیا میکرد
بخیابان جنان سیر احبسا می داد بهر کبیر بسقر منزل اعدا میکرد
یاد میداد ره و رسم عبادت به ملک چون تمجید خدا درج دهن وا میکرد
یاور دین احد بود و معین احمد هر کجا روی یازوی توانا می کرد
روز را روز غزا در بر چشم کفار تیره و تار به مثل شب یلدا میکرد
ذوالفقار دو دمش از رک شریان عدو دشت را سر بسر از موج چودریا میکرد
بدرش دیده امید مه گردون داشت ز رخس کسب ضیاء بیضه بیضا میکرد
بهرایتم و اراهل شب روز و مه و سال وقف آسایششان رنج سرو پا میکرد

کاش در یساری فرزند غریبش ز نجف
اندر آندم که سر سینه دلبنده رسول
یا علی ساقی کوثر تو و از شعر حسین
بیکسی بین که بنزد پسر سعد پلید
شمر خنجر بگلوی شه لب نشنه نهاد
آن یکی سوختن خیمه او داشت هوس
هر یتیمی شرر شعله اش اندر دامن
چادر آن یک ز سر زینب بیکس میبرد
کرد خولی چو سرخسرو دین زیب تنور

برد سیلاب فنا خرمن صبر (صامت)

اندر آن روز که اینم رثیه انشا میگرد

« درمدح عین الله الناظره امیر المؤمنین علیه السلام »

بتا بیا می گلگون ز نو ساعر کن
فرده گشت دماغم برای راحت روح
دل ز موعظه شیخ شد قرین مال
به آستانه معشوق اگر بخوابی باز
بخاک در گه داماد فاطمه سر نه
برای حفظ تن و حرز جان صباح و مسا
بدرك وحدت واجب بکسوت امکان
ایا علی ولی شهسوار ملک وجود
باعوجاج کشیده است کار شرع نبی
شده تطاول یا جوج شرك عالم گیر
جهان پر شد از دود ظلم تیره و تار
بکام مردم بد نام گردش ایام

مشام میچلسیان را دمی معطر کن
بیاز ساغر سرشار کام جان تر کن
برای مسئله عشق جا بمنز کن
بعجز رو بسوی آستان حیدر کن
مقام خویش ز عرش علا فرا تر کن
مدام نام گرامش ز شوق از بر کن
بروی او نگر و سیر صنع داور کن
بیا و جا بسر هنر پیمبر کن
ز ذوالفقار دو دم کار کفر یکسر کن
بیا خراب جهان را چو حصن خیبر کن
ز چهره صفحه آفاق را منور کن
بین و زیر و زبر دهر را بکیفر کن

بنه بکرب و بلا گامی از دیار نجف
بانتظار قیامت نشسته تا چند
برای قتل حسینت کشیده خنجر را
حسین که شیرۀ جان نبی چو شیرمکید
بگو بشمر که ای بی حیا حسین مرا
رخ سکینه بین گشته نیلی از سیلی
بی تسلی قلب شکسته لیلی
بعرش میرسد از فرش رود رود رباب
بنست شمر و سنان گشته اند اسیر پیدا
نه چادرش بسراست و نه گوشوار بگوش
سر برهنه ناموس کبریا زینب
تن حسین تو عریان فتاده بر سر خاک
حسین تو بدن تازینش از گویم
بعابدین نبود طاقت غل و زنجیر

شها ز (صامت) و خلق دیار دار سرور

بروز حشر شفاعت بنزد داور کن

« در مدح شفیعۀ روز جزا فاطمۀ زهراء سلام الله علیها »

ای گرامی دخت سالار امم
همسر و همخوابۀ حبیب المومنین
از نوجسته سکه عصمت زواج
با وجود چون تو زن در احترام
کوه مس را می کند کان طلا
آبروی مریم از خاک درت
لوح محفوظ خدای ذوالنعم
ماه برج عروۀ الوثقی دین
عصمتت بگرفته از عفت خراج
دیگر از مردان نباید برد نام
خاک پای فضه ات چون کیمیا
ساره چون هاجر بخدمت در برت

کاش مردان جهان بودند زن
ملك هستی را وجودت قائمه
خاطرت آئینه غیب و شهود
جنت حیدر دختر پیغمبری
شد برای یازده کوبک صدف
پای تا سر نخل توحید خدا
جمله را بوده است در ذات بکار
گر برد درخانه کس یکحرف بس

روز محشر (صامت) را یار باش

جرم او را در جزا ستار باش

« در مدح حضرت جواد علیه السلام »

بود همیشه بطغیان و ابتلا معتاد
کند تلاش بسختی جهان کون و فساد
که بسته اند بزوال زمانه عقد و داد
تو را چکار بمشروطه یا به استبداد
بغیر حسرت و عرفان بموقف دیعاد
غم تعلق فرزند و خانه و اولاد
که ذات اوست غنی از شراکت انداد
نه فکر یوم ورود و نه یاد زاد معاد
که تا بدست تو آید طریقه ارشاد
نمای رو بسوی مسلك و سیل رشاد
محمد بن علی التقی امام جواد
بیان فاروق معبود و مقتدای عباد
مشیت ابدی را وجود اوست مراد

گرتوئی زن ای سر افراز یمن
کرده حق نام گرامت فاطمه
ذات تو اسباب ایجاد وجود
سر مکنون خدای اکبری
قلب تو ای قلزم مجدد و شرف
قامت ای سرو بستان صفا
آنچه قدرت داشت ذات کردگار
بیش از اینم فی بوصفت دسترس

زست عهدی بیجا جهان کون و فساد
پی خرابی ارکان زندگی شب و روز
ز ساده لوحی اهل جهان عجب دارم
دلا بفکر شب گور باش و یوم نشور
کس از محبت دنیای دون نخواهد برد
کشیده پرده غفلت پیش مردم چشم
مکن بغیر خدا دست حرص و آرز
همه ذخیره ما از زخارف دنیا است
بین که راه روان از چه ره کجا رفتند
اگر بملك هدایت بود تو را آهنك
نهم سلاله نسل محمد (ص) عربی
کلام ناطق « لاریب فیه » رب جلیل
اراده ازلی را جناب اوست غرض

مفاد معنی من جاد ساد از او موجود
چه خواست جود الهی کند ظهور و بروز
شود ز هندسه مدح او قلم عاجز
ولی چه چاره که فرضست بایش کوشد
همه صفات خدائی بذات اوست نهان
خداست مادح بوی هر که منکر است بخوان
بحق دوستیش کز برای دشمن اوست
کنند محبت او رستگار ورنه چه سود
پیش گفته او دم زدن ز چون و چرا
کسیکه سر کشد از قید حکم نافذ او
چنان شده است حد و ثش قرین وجه قدم
ز عرش و کرسی و هفت آسمان و لوح و قلم
همه او امر او را ز روی طوع مطیع
گر آسمان و زمین سر بسر ورق گردد
کنند جن و بشر مدحتش تمام رقم
ببجز خویش کند اعتراف هر نفسی
در بیخ و دزد که کج باخت طاس بوقلمون
چه دید غیر نکومی از او که ام الفضل
مگر بغیر هدایت چه کرده بود که زهر
فتاد بیکفن و غسل و بی پناه و غریب
پس از سه روز با ممداد شیعیهان گردید
ز فیض تربت او کاظمین بمثل نجف
مرب تر ز امام جواد اگر خواهی
در آن زمان که جگر خون برای رفتن شام

شده ز رفعت آباء و همت اجداد
برای جلوه وی ساخت مظهر ایجاد
هزار بار کند گر الوف را آحاد
بقدر طاعت و فهم و ذکاء و استعداد
بلی صفات خدا را کجا توان تعداد
تو آیه آیه ز قرآن برای استشهاد
اساس دوزخ و هنگامه غلاظ و شداد
ز رستگاری سلمان و بوذر و مقداد
بود مقدمه کفر و اول الحاد
برای اوست عیان «ربك لب المرصاد»
که کس بوحدهت ذاتش ندارد استبعاد
تمام خلق ز حیوانی و نبات و جماد
همه نواهی او را به بندگی منقاد
شوند جمله اشیاء اگر بجای ممداد
ز صبحگاه ازل تا بشام یوم تناد
اگر کنند دو صد چون بیاض دهر سواد
ز راستی بشدند این کواکب نراد
کمر بکشتن وی بست از طریق عناد
شد از عناد بجان عزیز وی جلاد
سه روز جسم لطیفش بخاک در بغداد
تن مطهر او را مغاک خاک مهباد
شریف امکانه گردید و خوشترین بلاد
بود حسین قتیل سپاه ابن زیاد
به قتلگاه گذر کرد سید سجاد

بداد قافیة صبر و تاب را از دست
 چنان نمود فغان از دل شکسته خویش
 که شد زلزله چون خاک مضطرب افلاک
 پی تسلی وی گفت زینب دانه خون
 ببین که عالم ایجاد را ز گریه تو
 تو حجتی ز خدا بر تمام خلق و بود
 بود ز اشک تو در اضطراب ملک و ملک
 کشید آه جهان سوز از دل غمگین
 که ای در صدف عصمت و حریم رسول
 ببین به پیکر صد باره علی اکبر
 که گشته چون گل صد برگ باره باره ز تیغ
 بین بقامت برورده رسول انام
 بجای غسل و کفن زیر سم اسب ستم
 مگر امام زمان نیست این غریب شهید

چو چشم وی بتن بی سر پدر افتاد
 چنان ز غصه بر آورد از جگر فریاد
 فتاد رخنه بر ارکان آب و آتش و باد
 بگریه کای تمر قلب و ای شقیق فؤاد
 فتاده است یکباره رخنه در بنیاد
 ز دو دمان رسالت تورا نشان و نژاد
 نمای صبر و مزین شعله دهر را بنهاد
 جواب داد زینب ز گریه زین العباد
 چگونه صبر کنم بر نیارم از دل داد
 بین بقامت چون سرو قاسم داماد
 که مانده بیکری سرچو شاخه شمشاد
 که از قنای شده بی سر ز خنجر فولاد
 فتاده هیچ بدن کس چنین ندارد یاد
 بکافری نکند هیچکس چنین بیداد

بزرگوار خدایا ببخش (صامت) را

بحق جاه نبی و آله الامجاد

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه افضل الصلوة

هر کرا فیض ازل از بخت برخوردار کرد
 مظهر العالی یزدان قبله امکان علی
 آنکه اندر صورت اسلام روز کارزار
 آنکه شد گردان گردنکش تیغ وی ذلیل
 مقتدای خاکیان شاهی که خاک پای او
 بر د عمر و عبود را تیغ وی بر خاک مرگ
 هست احیا کردن اموات کار کردگار

جای در ظل لولای حیدر کرار کرد
 آنکه بحق او را معین احمد مختار کرد
 روز را چون شب بچشم اشگر کنار کرد
 آنکه عباد و من راتا قیامت خوار کرد
 دست قدرت سرمه چشم اولوالابصار کرد
 چشم هر حبر از خواب سر کشی بیدار کرد
 ایعجب کانشاه از اینکارها بسیار کرد

با دم شمشیر بران و به تمام زبان
درد بدبختی بین کار ثنائش در غدیر
اینچنین پند داشت کز تدایس و تلبیس و حیل
خوب جائی رفت آخر از تعصب رقت مرگ
عاقبت تخم نفاق کشت تا روز جزا
دقتر ارشاد را پیچید در یک سو نهاد
اهل طغیان را از این رفتار شوم ناپسند
تا حسین تشنه لب را از وطن آواره ساخت
در کنار ملتقی البحرین شاه تشنه را
اینقدر بازستم بردوش زینب بار ساخت
پیش چشمش جسم معجروح حسین چون توتیا
از غم بیدستی عباس خم همچون هلال
با سفارشهای پیغمبر باطفال یتیم
یعنی اندر خیمه گاه شاهدین آتش نهاد
ساخت خولی را بر خوت حسین خاکستری
اف بدور دهر دون پرور که زینب عاقبت
با علی ای غیرت الله دختر ترا روزگار

از خس و خاشاک راه شرع را هموار کرد
آنکه بیخ بیخ گفت قول خویش را انکار کرد
میتواند نور حق خاموش از این رفتار کرد
اختیار نار را از بهر دفع عار کرد
خدیجه را گمراه از آن بدبخت کج رفتار کرد
چون ز کین غصه فدک از عترت اطهار کرد
آن غلیظ القلب با اولاد سفیان یار کرد
برد و اندر کربلا بی یار و بی انصار کرد
از قفا بیسر ز نوک خنجر خونخوار کرد
کان ستمکش را از دست زندگی یزار کرد
روزگار آخر ز سم توسن اشرار کرد
قامت کلثوم دل پر خون بیغمخوار کرد
شمر اولاد حسین را بی سبب آزار کرد
خوار و نالان کود کاذب را بروی خار کرد
خوب مهمانی ز سبط سید ابرار کرد
سر برهنه رو بسوی کوچه و بازار کرد
وارد بزم یزید کافر غدار کرد

بسکه از هر سو غم و ماتم به (صامت) روز نهاد

سر بر بر ز هجنت همچو بو تیمار کرد

(در مدح شاه اولیا علیه السلام)

در لوح چون قلم بسخن ابتدا نمود
شاهی که ساخت صف عدو قاع صفصفا
بر جا نهاد کشف غطا را یقین وی
ممکن نبود رؤیت واجب از این سبب

دیباچه را بمدح شه اولیا نمود
هر جا که رویاوری مصطفی نمود
از بسکه در بهار معارف شنا نمود
او را خدای آینه حق نما نمود

دادش خدا ز علم لدنی بدن فروغ
 زد ضربتی بآرك مرحب که تا سقر
 تا چون کلیم روز جهودان چو شب کند
 بهر ثبوت معنی الا بذوالفقار
 قسام خلد و نار که پیش از صف شمار
 پاس شریعت نبوی را نگاه داشت
 ورنه سگ که بود پلید کم از زنی
 هر کس بچار موجه درد و بلا فتاد
 یاللعجب که با همه قدرت نمود صبر
 مظلوم و آشنه کام و دل افسرده و غریب
 در پیش چشم زینب محزون دل کباب
 بی غسل و بی کفن بدن سبک و صغلفی
 دود از خیام آل نبی رفت تا سپهر
 بیمار را سوار شتر کرد و بی جهاز
 رخسار او ز ضربت سیلی کباب کرد
 آنروز شد بدیده زینب جهان سیاه
 در مجلس یزید چو بنشست بی حجاب
 تا بیشتر زند بدن وی شرر یزید

پس بر تمام گمشدگان رهنما نمود
 هی تاخت با دو اسبه و هی مرحبا نمود
 سبابه را بکنندن در چون عصا نمود
 احیا و اهل شرك بتصویر لا نمود
 از هم بهشت و دوزخیانرا سوا نمود
 بعد از نبی باسم بنی اکتفا نمود
 کو ادعای منصب شیر خدا نمود
 بهر نجات خود بعلی اتجا نمود
 تا شعر اینقدر بحسینش جفا نمود
 با خنجر از قفا سر او را جدا نمود
 از سم اسب جسم حسین توتیا نمود
 عربان بروی خاک بکریبلا نمود
 زان آتشی که شمر ستمگر پیا نمود
 الحق عجب رعایت زین العبا نمود
 هر جا سکینه زمزمه یا ابا نمود
 کاندرا خرابه با دل افسرده جا نمود
 از غصه مرگ خویش طلب از خدا نمود
 چوب ستم بلعل حسین آشنا نمود

(صامت) بماتم شه دین بود نوحه گر

تا از جهان مقام بدار بقا نمود

(در مدح باب مدینه علم امیر المؤمنین علیه السلام

تبر پران تا بهر بر کشور دل دلنشین شد
 ملک قوت در اسپاه ضعف هر سودر کمین شد
 مخزن درج دهان خالی ز درهای زمین شد

روزگار عمر راهنگام فصل اربعین شد
 شهر بندتن تزلزل یافت از خیل حوادث
 یا ز پا آمد حصاد دستگیر عین عینک

در کهولت شهریار پایتخت مملکت چین شد
دور و نزدیک و نهانی آشکارا و یقین شد
ذلك الفوز العظيم اسباب خسران المین شد
پایمال نصرت طبع کرام الکاتبین شد
جز کسی گوچا کر کوی امیر المؤمنین شد
آنکه خیر المرسلین را ابن عم و جانشین شد
در زبور و جمله تورا و قرآن مبین شد
در وجودش دست یزدانی برون از آستین شد
نور پاکش رهبر و استاد جبریل امین شد
آخر از عبدی اطعنی مظهر جان آفرین شد
آنچنان باو وحدت اندر کسوت کثرت قرین شد
بینیاز از جنة المأوی و فردوس برین شد
هر تن خاک کی که بامر و ولای وی عجین شد
تا میان اهل ایمان عروة الوثقی دین شد
مقتدا و پیشوای اولین و آخرین شد
هر کجا هر رخس نایبند اندر برج زین شد
سکه در راه خدا با احمد مرسل معین شد
تا وصی نفس پاک رحمه للعالمین شد
برق عمر ناکسین و قاسطین و دارقین شد
روی رنگین کرد و گلگون و چوروز اولین شد
هوسم پیری خضابش آخر از خون جبین شد
مضطرب چون کشتی میبادبان سطح زمین شد
قامت سر و حسین خم چون کمان از اهل کین شد
قلب عالم بر زخون چون قلب کلهوم خزین شد

صفحه کشمیر صورت از خطای نو جوانی
مشک و کافور و صنوبر بید مجنون در طلب
مایه سود تجارت رفت بر باد خسارت
خواست سر کوتاج کر منانه بدر فرق افسر
رستگاری زینمهالک نیست ممکن هر کسیرا
حضرت مولی الموالی رهبر عالی و دانی
کبریا مداح ذات وی ز اظهار تقرب
تا یدالله فوق ایدیهم شود مشهود عالم
پیش از آن که حاسوی در حاسوی باشد نشانی
بندگی بنمود از بس حضرت جان آفرین را
زد قدم گوئی ز امکان بر سریر لامکانی
هر که در خاک نجات جا کرد در قرب جوارش
ایمن از دوزخ بود در شورش «تلبی السراهر»
دیسمان حترستی را جنان تایید محکم
گشت یار انبیا یک یک ز آدم تا بنخام
بدشهاب ثاقب احزاب شیطان دست تیغش
تیغ لا شکاش نمود از نفی لا اثباب الا
گوی سبقت از میان سابقون السابقون زد
فارس بندرو جمل بر هم زن صفین و خیر
عاقبت از تیغ زهر آلوده نسل مرادی
آنمه حاسرا که کردی ز اشک از خوف خداتر
در فلک بیجید بانک «و اعلیا» از ملایک
چشم چشم حسن از اشک گلگون رشک جیحون
روزگار خلق امکان تیره درین افعال زین

بعد قتل حیدر کرار شاه کربلا کوس عدوان کوفت چندان تاسر فرزند زهرا از زمین کربلا تا شام ویران چون اسیران کرد با زینب عبیدالله ظلمی در زمانه روز و شب اندر بیابان بر سر خار غیالان عترت شاه حجازی را بشام از جور گردون جانب کیوان زچوب خیزران پور سفیان

کوکب اقبال (صامت) از سعادت کرد یاری

تا بدور خرمن آل پیمبر خوشه چین شد

(در نصیحت و وقایع سر مسلم علیه السلام)

دلا تا چند جوئی عزت و اقبال دورا ترا بی تعمیر تن پا مال دجنت کرده جانرا
 نمیدانی که بر سر میبری امروز را تا شب بتابستان کنی اندیشه برك زمستانرا
 ندارد قابض الارواح خوف از حاجب و دربان دهی تا کی مواجب حاجب و خدام و دربانرا
 زنی کوس جهان شاهی و نوانی بملك تن کنی رفع نزاع و اختلاف چار ارکانرا
 مبدل کن بسیر قبر اموات از سر عبرت خیال سرو بستان و تماشای گلستانرا
 بین خاک سیه چالاک دردم برده چون افعی تن سیمین تنان و پیکر پاک عزیزانرا
 شده مار سیه چون جعد گیسو طوق در گردن زده عقرب بهم جمعیت زلف پریشانرا
 گرفتم آنکه باشد ربع مسکون از تو سر تاسر ز چنگال اجل نتوان برون کردن گریبانرا
 «ان الاغلال فی اعناقهم» را چاره گر جوئی بگردن نه ککمند اقیباد حکم یزدانرا
 اگر از «یوم تجزون بما نسعی» خبر داری مکن پامال ظلم خویش فرق زیر دستانرا
 شده از نشئه مال جهان سرمست و میبازی براه درهم و دینار نقد دین و ایمانرا
 تعلقرا بنه از دست و عریان شو که عریانی مکان دادست در چرخ چهارم مهر رخشانرا
 ز خورد و خواب نتوان بر بهائم برتری جستن که از علم و عمل یزدان شرافت داده انسانرا

خوردی مال حرام و دمبدم با خویش میگوئی
 منه اندر فلاخن سنك میزان تکبر را
 نمی بینی که با آن اقتدار حشمت الهی
 بطور سرسری حب جهان را او فکن از سر
 سخن سنج لسان الواعظین گوید بهندستان
 که در وقت ورود شام بر نوك سنان چون زد
 در دروازه ساعات چون مه بود آویزان
 سنان رأس شاه کربلا نزد سر مسلم
 برای پرسش احوال مسلم زاده زهرا
 زبانهال شاه تشنه لب را با سر مسلم
 بگفتا شاه با مسلم که اندر کوفه چون دیدی
 بگفتا دست بسته دوستان دادند بر دشمن
 بگفتا کو دو طفل ناز پرورد یتیم تو
 پس آنکه کرد مسلم از سر سلطان مظلومان
 بگفتا کار تو در کربلا با کوفیان چون شد
 بگفتا باز گو از رسم مهمانداری کوفی
 بگفتا یارو انصارت چه شد ای خسرو بطحا
 بگفتا قاسم و عباس و عون و جعفرت چون شد
 بگفتا کو علی اکبر یوسف جمال تو
 بگفتا از علی اصغر ششماهه ات بر گو
 بگفتا خواهرت کو گفت زینب باشد این بیکس
 بگفتا شمر دارد تازیانه از چه رو بر کف
 بگفتا اهل بیت را که میباشد کنون محرم
 بگفتا عترت در شام منزل در کجا دارد
 که چون مفتست مشکل بشکند پالوده دندانرا
 که ایندعوی بگردن طوق لعنت کرد شیطانرا
 چسان بر باد داد آخر فلک ملک سلیمانرا
 بیار اندر نظر حب سر شاه شهیدانرا
 یکی از اهل منبر خواند احوال اسیرانرا
 سنان سنگدل رأس شهید آن عمران را
 سر مسلم که نورش داشت روشن مهر تابانرا
 توقف کرد تا ظاهر کند اسرار پنهانرا
 گشود اندر سرنی حقه یاقوت و مرجان را
 بگویم تا کند اندر تزلزل ملک امکان را
 وفای دوستان و عهد و میثاق محبان را
 غریب و بیکس و مظلوم اندر کوفه مهمانرا
 بگفتا حارت اندر کوفه بیسر کرد طفلانرا
 سؤال سر گذشت آنسرو حال غریبانرا
 بگفتا جمله بشکستند آخر عهد و پیمان را
 بگفتا تشنه کشتند اینغریب زار عطشانرا
 بگفتا در هنی احیا نمودند عید قربان را
 بگفت از دادن سرها بسر بردند سامانرا
 بگفتا بین چو همچنون در غمش لیلائی گریانرا
 بگفتا خورد جای شیر پستان آب پیکان را
 که میسوزد ز آه خود دل گبر و مسلمانرا
 بگفتا تا کند داجوئی حال یتیمان را
 بگفتا بسته در زنجیر بین سجاد فالان را
 بگفت آماده کرده پور سفیان کنج زندانرا

بگفتا از سرت دیگر یزید آخر چه می خواهد بگفت از خوب تا آزرده سازد درج دند انرا

بگفتا کیست ماتم دار ای بیکس برای تو

بگفتا ز روز و شب (صامت) کشد از سیند افغان را

(این قصیده از قصاید استادنا المعظم المرحوم المغفور المبرور)

(آقا میرزا عبدالمجید المتخلص بوفائی طاب ثراه)

(تیمناً و تبرکاً ثبت شده)

بس بدل شبها فروزم شعله از یاد وصال شد شستان ضمیرم روشن از شمع خیال
پرده فانوس طبعم شد بر پروانه ها فکر بکرم بسکه همچون شمع دارد اشتعال
بس بگردون تیر آهم زد شبیه خون نی عجب چون شهاب از سیر طایر را بسوزد پرو بال
نی نی از تنگی سینه راه آهم بسته شد یوسف غمراست زین زندان برون رفتن محال
خاصه اینک کز کلافی باد و صد لاف و گزاف از خریداران یوسف گشته ام چون پیر زال
بر سرم زد مدح شوق نو گل گلزار دین ماه کنعان ولایت اکبر یوسف جمال
سرو بستان حسینی آنکه در کون و مکان در سجودش خم بود قد الف قدان چو دال
آنکه اندر صورت و سیرت بود احمد نظیر آنکه اندر قوت و قدرت بود حیدر مثال
فیض لعل جانفزایش را بود عیسی مریض ماه روی پر ضیائش را کف موسی ضلال
آنکه از وصف کمالش خامه از تحریر لثک وانکه در نعت جمالش خامه از تقریر لال
هر جمالی از جمال اوست در حد نصاب هر کمالی از کمال اوست در حد کمال
آن هر بر افکن هنرمندی که در روز دغا کم بود از پیر زالی در مصافش پور زال
خضر خاک افتاده در دنبال یاقوت لبش تا ز ظلمات لبش جوید مگر آب زلال
یوسف کنعان اگر ماه جمالش دیده بود آب می شد در چه کنعان ز فرط انفعال
خود یدالله فوق ایدیهم بیان واضحست قوت بازوی او را در کلام ذوالجلال
دست او دست علی دست علی دست خداست داستان لحمک لحمی است بر این نکته دال
گر که اسرار حسین منی ات خورده بگوش دارد این رشته حقیقت تا پیمبر اتصال
نسبت جان و تن است او را بد آن سرور بلی گریستن زخمی رسد جان را بود رنج و ملال

ورنه از بهر چه اندر مانم آن نور عین
 آه از آن ساعت که آن شهزاده آزاده کرد
 در حرم بهر وداع بیکسان چون رفت گشت
 دید زنها را بیکسو بسته لب از گفتگو
 بکطرف اطفال کوچک سال بهر نان و آب
 يك طرف از بسکه حیران مانده بر حال حسین
 ام لیلی دید چون دارد جوائش عزم جنک
 پس وداع بیکسان بنمود آنسو روان
 اینشه بی بار و بی لشکر که در این سر زمین
 عندلیب گلشن دینست کاندرا این زمین
 آنکه آمد علت ایجاد تا کی بر شما
 از چهره آب حلال او را حرام آمد حرام
 پس ببازوی یلی مانند جد خود علی
 منقذ بن امره عدی شکست از تیغ تیز
 شبه احمد را ز نر کرد آیت شق القمر
 بسکه خونرفت از تن مجروح وی بکبار هرفت
 دیده بست از جان شیرین و در آخر او فکند
 خون حسین آمد بسر وقت جوان خوینتن
 بر کشید آه از دل بردرد و گفت ای نوجوان
 در جواب مادرت لیلا جگودم در حرم

چون دل زار نوایی خوب از سنک فراق

قلب باب خود شکستی ای مه برج وصال

سرو قد مصطفی شد در جنان خم چون هلال
 در زمین کربلا با کوفیان عزم قتال
 سیر از جان دیدشان چون از عطش در قیل و قال
 در تحریر بر زبانشان گشته گم راه مقال
 از نفس افتاده از بس کرده عجز و ابتهال
 نقش دیوار است گوئی زینب آزوده حال
 مات شد ز انسان که از لاو نعم گردید لال
 رو بمیدان کرد و گفت ای فرقه خسران مال
 یاور دیگر ندارد غیر یکمشت عیال
 سنک ظلم کوفیانش اینچنین بشکسته بال
 از برای فطره آبی کند روی سئوال
 خون او را ریختن پس چون حلال آمد حلال
 کربلا را چون احد بنمود از جنک وجدال
 عاقبت آن شاهباز اوج دین را پرو بال
 ظاهر از پیشانی شمشیر ظالم آن بد فعال
 رشته طاقت زدست آن جوان خورد سال
 دست را در گردن اسب عقاب از ضعف حال
 دید پا تا سر بخون جسم شریفش مال مال
 ماندن جان بعد تو در تن بود امر محال
 گر بپرسد از من احوال تو ای نیکو خصال

کتاب الغزلیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تا بخواه قدمت روی نیاز است مرا کعبه کوی تو خلوته گه راز است مرا
 حاجیان را حرم کعبه خورش آید لیکن قبله روی تو خوشتر ز حجاز است مرا
 با وجود تو نظر بازی بیجا عیب است روی بنما که گه راز و نیاز است مرا
 فخر زاهد همه از مسجد و محراب بود طابق ابروی تو محراب نماز است مرا
 از تماشای گل و سیر گلستان سیرم دیده تا بر رخ نیکوی تو باز است مرا
 دفتر غصه دل طی نشود روز جزا بسکه دور از شب هجر تو دراز است مرا
 (صامتاً) ره بسوی ملک حقیقت نبری

تا بسر شورش اقلیم مجاز است مرا

آشنا منما بگیسوی پریشان سانه را آگه از سر دل خلتی مکن بیگانه را
 دل به حال کنج ابرویت قناعت کرده است مرغ من دیگر ندارد میل آب و دانه را
 اشک چشمم باعث آبادی تن گشته است ای که گفتی سیل ویران مینماید خانه را
 آنکه رسم شعله افروزی نشان شمع داد شیوه پر سوختن آموخت او پروانه را
 من دل از کف داده محراب ابروی تو ام بعد از این کاری ندارم کعبه و بتخانه را
 دل بزلفت آخر از شور جنون پیوسته شد آگهی لازم بود دیوانگی دیوانه را

یکدم از راحت ندارم بهره گو ما ریخته است

طرح ریز (صامتاً) از غم طرح این کاشانه را

کنون کافتاد دور حسن با این زلف چو گانها سر ما و براه عشق بودن گوی میدانها
درین درگه نه محرم مزین بهر گشایش دم که اینچا بس شپانر اسر شکست از چوب دربانها
از این دریای بهناور بزودی درخت بیرون بر که عمری بایدت سر کوفت بر سنک بیامانها
برو در طور ای موسی بیاد کوی مشتاقان بسی انوار طالعین از این چاک گریبانها
گذشت آن عهد نوح و قصه دریا و طوفانش که او یکبار طوفان دید ما هر لحظه طوفانها
نسیم صبحگاهی کن گذر آنجا که میدانی بگو ای دوستان آخر چه شد آن عهد و پیمانها

شما ساکن یگلشنها و ماسر گرم گلخنها

ز (صامت) هم بیاد آرید در طرف گلستانها

تلخی صبر است بس بر طبع شکر ریز ما شور شیرینی نمی خواهد بسر پر ریز ما
سر بجز آغوش زانو جا نمیجوید دگر بار دوش کس نگرود بعد از این شب دیز ما
ش جهت رانی همین شد زابر مهرگان عرصه تنک نه فلک دارد حذر از خنجر خونریز ما
عشرت گلزار هاشد بر هزاران واگذار غنچه داغست گلپای نشاط انگیز ما
شد بعکس اجتناب مردم پرهیز کار بر در دلها نرفتن لقمه پرهیز ما
بعث قیل و قال خود را بنگرای زاهد دگر یسبب از جا مرو از حرف الفت خیز ما

(صامتاً) در دور دامشق هوس منسوخ شد

بندر عشق و محبت شد دگر تبریز ما

همین بود سبب دیر آشنایی ما که زود گل نکند آتش جدایی ما
چه دیده ایم ندانم ز عشق بازی تو چه جسته تو ندانم ز بی وفایی ما
بزیر خنجر آن شوخ بجز ولابه مکن دلا عبث مشکن کاسه گدایی ما
برقع تهمت قتلیم سیاه پوش شده است دو چشم شوخ تو یعنی بود عزایی ما

در آن مقام که از صرف عمر می پرسند

تو هم بگویی که (صامت) بود فدایی ما

آتش عشق کنون سوخت دیگر پیکر ما بعد از این تا چه کند باد بنخاکستر ما
کوس آزادی ما سرو صفت گشت بلند سوخت با برق محبت همه بال و پر ما

میشود کشتی تن زود غریق یم اشک
 همه نقشی نمود نقش کف پای نگار
 نشود سستی اندام اگر لنگر ما
 بروای خاک تو خود راهنما همسر ما
 حال یافاش بود قلبی سیم و زر ما
 ز آنکه از دفتر تو فرد شده اختر ما
 موسم خرج معین شود وقت حساب
 فلک از گردش وارونه مترسان ما را

(صامت) آسوده نشین در کنف همت دوست

که نبسته است کمر هیچکس از کيفر ما

گرفته نور ز داغ جگر نظاره ما
 که آفتاب بسرد حسرت ستاره ما
 درستکاری ما را همین طریق بس است
 که هیچ آینه نشکست سنک خاره ما
 کسی ز صحبت ما دور شد که نا اهلست
 کدام پنبه خطر دیده از شراره ما
 کلام عشق و هوس را چه سازگاری نیست
 از آنسبب بود از سایه هم کناره ما
 بغیر حرف و فاء و محبت ای زاهد
 چه دیده کسه نیائی تو در اراده ما
 برهنه پائی ما کاشت تخم آبله را
 شود مبارک ما خلعت دو باره ما

علاج اشک زمرگان چه میکنی (صامت)

بلخت لخت جگر کرده خسو قناره ما

از پس عمری که بگشود آنچه جود دیده را
 روی ما بیدار کرد آن فتنه خوابیده را
 نرم کن یارب دلش را کز جدائی بگذرد
 جز دعا نتوان نمودن دلبر رنجیده را
 شیوه بلبل بود فریاد از روز نخست
 شیون آموزی چه حاجت شخص ما تم دیده را
 خور نخورد و خاموش همچون غنچه سر بسته باش
 همچو گل منما بکس این نامه پیچیده را
 همچو شمع از سر بریدن شعله ام افزون شود
 گرچه یارای سخن نبود سر بریده را
 دیدی ای دل ناقبت بر من چسان بیگانه کرد
 جور آن بر گشته مژگان بخت بر گردیده را

ایکه منع (صامت) از افغان نمودی کس نکرد

منع دست و پا زدن صید بخون غلطیده را

چنان بسوخت شرار غم تو جان مرا
 که باد می نبرد مشت استخوان مرا
 تنم ز ضعف چنان شد که کهر با یکدم
 چو کاه جذب کند جسم ناتوان مرا

حدیث مهر و وفای تو کم نخواهم کرد
ر اینچمن منم ای مرغ کز سیه روزی
کن به بلبل زار اینقدر ستم ترسم
گر چه در طلبش جاندم خوشم که بدهر

چو شمع گریبری هر نفس زبان مرا
نخست برق فنا سوخت آشیان مرا
روم ز باغ و دگر نشنوی صدای مرا
نشان نداد کس آن یار بی نشان مرا

بخنده گفت برو (صامت) فسانه بخوان

هزار همچو تو نتوان کشد کمان مرا

باز آراسته بینم صف مژگان ترا
کاش آیدمه کنعان و بهیند در بند
دعوی حسن بیوسف نشدی راست بمصر
حق نعمت نشناسند بر اهل بصر
آشیانی نشدش یافت زدل بر سر دل
نرساند بلبش جام تجلی می عشق

عزم غوغا بود آن تر گس فتان ترا
پس چو خود بی سرو پا طره افشان ترا
گر نکردی وطن آنچاه ز نخدان ترا
هر که از دیده بر آرد پر پیکان ترا
مویس بست چو دل زلف پریشان ترا
هر که نازد بنظر گردش چشمان ترا

بتأمل چه کشی تیغ بقتل صامت

خونبها نیست صف حشر شهیدان ترا

بلند آوازه بلبل در گلستان کرد دستان را
تقاضای جهان کرد از چمن آواره بلبل را
جای بغی و عدوان خوشتر آن باشد که بنوازی
کلید دولت و راستگی کی او فتد بر کف
پریشان کرده از بهر ریاست کار عالم را
یقین دارم که از داروی پر زهر اجز چیری
که در جای بلند آنجا نباید داد پستان را
که تاسر منزل زاغ و زعن سازد گلستان را
بشکر روزگار بی نیازی تنگستان را
ازین ده روزه دنیا بدنیای پای پستان را
خدایا درد دینداری بده دنیا پرستان را
نیارد بوی هشیاری بمغز این تازهستان را

مگر (صامت) شود ظاهر بعالم مهدی غائب

که تا اندازد از پا ریشه این مکر و دستان را

ددر کوی وفا عشاق را منزل یکیست
کن گذر در قتلگاه عشق او بنکر بخون
گر کم و بیشست تخم معرفت حاصل یکیست
هر قدم بس کشتهها افتاده و قاتل یکیست

نالہ گوناگون گرازدل میرسد نبود عجب
 گوی آن دلدادہ را کو غریق عشق اوست
 جستجوی کعبہ و بیتخانہ را مقصد توئی
 هر که بینی نخل آہی کردہ بر کیوان بلند
 هر سر مویش ز تیری نالد و بسمل یکیست
 رہ پیش و پس مبر کاین بحر را ساحل یکیست
 ساکنان مسجد و میخانہ را شکل یکیست
 بر سر کویت نینداری کہ یاد رگل یکیست

چند گوئی بس نما افسانہ عاشق نیستی

در تمنای تو (صامت) از زبان بادل یکیست

گرچه هر تیر جفا کز تو رسد مطلوبست
 ترک اولی نبود شیوہ حسن است ولی
 یارب این شاخ محبت کہ خزانہ اش مر ساد
 نی ہمین مسجد و محراب پر افسانہ ز اوست
 خود بگو عاشق بیچارہ مگر ایوبست
 آنکہ در خاطر یوسف نبود یعقوبست
 گر چه بارم ندهد سایہ او ہم خوبست
 بہر ہفتاد و دو ملت رخ او آشوبست
 جیست این فتنہ اگر ماہ رخت محبوبست
 بہ جواب از من مکن شدہ و یار ہمہ

(صامت) و عشق تو و زاهد و سجادہ زہد

اندرین دایرہ هر کس بکسی منسوبست

بدانم نبود گل دل فکر منست
 ہمیشہ جیب و کنارم ز اشک دیدہ تراست
 ز بس مگوش گرفتم چو باد پند کسان
 ز بعد قتل مشورید خون ز چہرہ مرا
 گواہ خون شدن قلب داغدار منست
 بدان بہار کہ نبود خزان بہار منست
 ہمین سزای منست اینکہ در کنار منست
 چرا کہ از ستم یار یادگار منست
 دمی نگفت کہ این ناتوان شکار منست
 شبی نگفت غریبی در انتظار منست
 ہزار قاصد افغان برش روان کردم

اگر بقتلگہ عاشقان روی (صامت)

چونای نی شنوی نالہ نوای منست

کشتن منصور نزد عاشقان دشوار نیست
 در قفس مردن بود خوشتر چہ از جور زقیب
 چون کند عاشق کہ در این دورہ دیگر دار نیست
 فرصت نالیدنی دیگر در این گلزار نیست
 با خیال دوست بودن عین وصاست و نشاط
 گوپوشد رخ کہ دیگر حاجت دیدار نیست

باز این خاکش کس میگفت رسم عشق دوست کشف سرخوش کردن در سر بازار نیست
نازم آن ساقی که هر کس را نمود از باده مست درد نوش ساغر وی تا ابد هشیار نیست
مشکل آن باشد که بینی یاد را با دیگران ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
(صامتاً) گر پیش چشم دوس بپندری چه باک
هر که ابد عشق جانان خوار گردد خوار نیست

جز مهر تو ای مه سرو کارم بکسی نیست جز خاک سر کوی تو بر سر هوسی نیست
شد لال جرس در ره عشق تو چو داند خوشتر ز فغان دل پر خون جرسی نیست
روزی تو کنی یاد اسیران که چو بینی از ما بجز از هشت پری در قفسی نیست
گفتی که بیالین تو آیم دم مردن افسانه اگر نیست مرا جز نفسی نیست
سر رشته کار دو جهان رفته ز دستم زانو که بزلفین تو ام دست رسی نیست
پنداشتم آن دانه خال است نه دام است اکنون شدم آگه که ره پیش رو پسی نیست
بینید غرورش که پس از کشتن (صامتاً)
می گفت هم فائل و کاری بکسی نیست

جلوه گر گردد چو حسن او را جفائی لازمست عشق چون شد پرده در او را وفائی لازمست
منع دل ای هم سفر از ناله بیجا مکن کاروان عشق را با ناک درائی لازمست
در طریق دل رفیقی بهتر از توفیق نیست بیج دریغ است این ره رهنمایی لازمست
گر روی اندر دهان مار بی همت مرو هر کجا باشی در آنجا آشنای لازمست
کار در دست نگار تند خوی مهو شیبست
(صامتاً) سر پنجه مشکل گشائی لازمست

ز خوب وزشت جهان یار ما بما کافی است اگر وفا نکند با کسی جفا کافی است
به بی نشانیم ای روزگار خنده مکن که بهر سر زشت نامی از هما کافی است
مرا بدام تعلق فزون زبون منمای که خشت زیر سر و خاک زیر پا کافی است
گذشتم از سرو سامان کد خدائی دهر که کد بکار نیاید همان خدا کافی است
بضم يك الفی افسر تو افساری است حمار نفس مرا بند از هوا کافی است

اگر ز ناز لیمان مرا کشی چه غم است که بی نیازیم از بهر خوبیها کافی است
سوی دیار فنا رهسپار شد (صامت)

برادران نظر همت شما کافی است

فلک همان نه ترا مهربان بما نگذاشت	بپیچ دور دو دل با هم آشنا نگذاشت
بودی طلبت عاقبت بخیر نشد	کسیکه عاقبت کار با خدا نگذاشت
کسیکه آب و گلتر اسرشت سنگدلسیت	که در دلت اثر از مایه وفا نگذاشت
کسی بمملکت عشق گشت خانه بدوش	که قیمت کفنی بعد خود بجا نگذاشت
دو چشم بهر نگاهت بخصمی اند عجب	که خاک پای تو اندر میانه پا نگذاشت
صفای عشق طلب کن که نقش بند وجود	برای خوردن و خوابیدن این بنا نگذاشت

نخواست دولت و صلت به (صامت) ارزانی

زمانه بی سبب از من ترا جدا نگذاشت

خنده ات ای نوش لب ز آب بقاشیرین تراست	تردما نقرین تلخخت از دعا شیرین تراست
ایمنی جستن ز استغنا طریق ابلهست	خواب راحت بر سریر بوریا شیرین تراست
غیر نخوت نیست نان در سفره ابنای دهر	آب کشکول کریمان گدا شیرین تراست
قصه تیمار تن بگذار کاندر راه دوست	زهر محنت بر لب اهل بلا شیرین تراست
انتهای الفت نادان بتلخی می کشد	ترك این صحبت نمودن زابتدا شیرین تراست
کارچون در بذل جان شد زیر تیغ منحص	دادن جان بی تلاش دست و پا شیرین تراست

تر مکن (صامت) لب از جام حیات عاریت

طعم صهبای فنا در کام ما شیرین تر است

ایخوش آنروز که دل بهر غمت جامی داشت	سر سودا زده با مهر تو سودائی داشت
هرچه سوزد دلم از درد فراغت غم نیست	کاشکی شام غمت وعده فردائی داشت
گفت از دامن مقصود مکش دست ایکاش	دل شوریده سن تاب توانائی داشت
خانه بر دوش کسی یاد ندارد چون من	باز مجنون بجهان گوشه صحرائی داشت
هر کجا رفتم اگر کعبه و گر بتکده بود	دیدم از زلف تو یک سلسله برپائی داشت

روز و شب در قفس سینه دلم ناله کند
کورخوانده است مرا زاهد مغرور و یکاش
هر قدم در ره عشقت که نهادم دیدم
عاقبت دست تقاضای قضا بر هم زد

آه اگر رخنه از بهر نمائشی داشت
سوی خود دیدی اگر دیده بینائی داشت
خسته و مانده چه من آبله بر پائی داشت
هر کجا دید کسی عیش مهبائی داشت

(صامتاً) هر که من و عیش مرا دید بخویش

گفت این کیست که جابر اب در یائی داشت

اختلاط اهل دل خوبست اهل دل کجاست
روز کاری شد که سرگردان دشت حیرتم
غرق در دریای خود بینی شدم دردا که نیست
لیلی مارا همی گویند کاندرا محمل است
منکه هرگز بر جنون خویش منکر نیستم
دانه امید بس در مزرع دل کاشتم

آنکه حل سازد یکی از این همه مشکل کجاست
یک نفر پیدا نشد تا گویدم منزل کجاست
ناخدای کاملی تا گویدم ساحل کجاست
کس نمیگوید کدامین کاروان محمل کجاست
با من همچون نمیگوید کسی عاقل کجاست
گر حقیقت داشت پس آندانه را حاصل کجاست

(صامتاً) هر کس بجرمی دور از دلداد ماند

پس در این در گه ندانم بدهش مقبل کجاست

اطراف درخت را خط شیرنگ گرفته است
هر سو نگرم تیر جفائی بکمین است
از دیر خرامیدن تیرت عجبی نیست
یکجا سپه غمزه و یکجا صف مژگان
دیروز پر و بال مرا ناز تو بشکست
ای جان جهان گر بکشی ور بنوازی

افسوس که آن آیندرا زنگ گرفته است
خوش در سربخت دل ما تنگ گرفته است
گر دیر حنای دل ما رنگ گرفته است
در کوی تو امشب زد و جاجنگ گرفته است
امروز برای که دگر سنگ گرفته است
دل نیمه جان را بسر چنگ گرفته است

در عشق تو از نام بتنگ آمده (صامت)

چندی است که دیوانه ره تنگ گرفته است

بغیر جلوه رویت مرا بهاری نیست
فدای بازوی صید افکنت که در آفاق

دگر مرا بخزان و بهار کاری نیست
نگشته زخمی تیر غمت شکاری نیست

کشیدم از همه کاری بغیر عشقت دست
باختیار کند هر که میکند کاری
کنونکه گشتم و دیدم شده است معلوم
مسلم است بر اهل هر دیار امروز
بنای کار تو در دوستی است آخر کار
تو یکدم از من بیخامان نه غافل
چنان بترک علایق گرفته خو (صامت)
از تیر خطا کردن تو دل گله مند است
هر چند بود بخت من غمزه کوتاه
اهل خردم پند دهند از چیه نگویند
از محنت بیداری شبها خبرش نیست

چو دیدم آنکه به از عشق هیچکاری نیست
بجز مرا که در اینکار اختیاری نیست
که از تو خوبتر اندر جهان نگاری نیست
که در دیار محبت بجز تو یاری نیست
بصالح و جنک تو امروز اعتباری نیست
مرا بکوی تو از سر کشتی گذاری نیست
که غیر نیمه جانم بدوش باری نیست
ای سخت کمان قیمت یکتیر تو چند است
الحمد که اقبال تو امروز بلند است
با خویش که دیوانه کجا قابل پند است
آنرا که سحر تکیه بدیباو پرند است

(صامت) قدح زهر غم و درد جدائی

مردانه بسرکش بره دوست که قند است

مرد خدا فریفته مال و جاه نیست
جان بردن از مهالك اسباب دنیوی
هرگز ز ظلم خالق مبر بر کسی پناه
تا او نسازد از خم ابرو اشاره
تشویش چوب حاجب و دربان چه میکنی
راهی نرفته که بری پی بمنزلی
منع نظاره از رخ خود کی نموده است
سوء السریره باعث تحریک شبهه است

در بند مال و دولت و تاج کلاه نیست
الابعون و رایب فضل اله نیست
الاخدا که غیر خدا داد خواه نیست
کسرا ز حادثات دو گیتی پناه نیست
رسم ملوک بر در این بارگاه نیست
جز یکقدم بمنزل جانانه راه نیست
گر بی بصیرتی تو کسیرا گناه نیست
ورنه میان باطل و حق اشتباه نیست

از انقلاب ماهیت خود بیوش چشم

(صامت) رهی بچاره بخت سیاه نیست

ز فصل گل رخ خوب تو خوش بهار تر است

تبسم لببت از لعل آبدار تر است

سمنده تازی نازت بقلب های خراب
فساد زلف تو در جنت رخت همه جا
بپیش عقرب زلفت خوشم ولی چکنم
هر آنکه داشت غمی شد بسرغمش جزم
بدشمنان نکنی آنچه میکنی با دوست
بسیر لاله مخوان (صامت) به بستانم

سیاه بختم و کسرا خیر ز حالم نیست

مگر کسی که ز من تیره روزگار تراست

قیمت بخود از عشق تو ارزان بگذارد
خواهم بتو هنگامه هجران بنویسم
کرده سفر زنگ دل اندر خم زلفت
ترسم بگه وصل چنان عمر نیاید
گفتم بسوی گوشه عزلت بگریزم
ای باد خزانی بگل اینقدر امان ده
گویاد صبا تا گذرد بر سر کویش
گوید صفا چند ز هجران تو (صامت)

آنکس که نموده است مرا یوسف دلبنده

باری قدمی جانب زندان بگذارد

من نمی گویم چرا با دوستانت کین بود
حال دلپای شهیدان غمت از لاله پرس
تیر تو نگذاشت دیگر آرزویی در دام
زیر تیغ گر که خندیدم عجب ناید تو را
خوش رسیدی وقت مردن بر سرم آری خوشست
بس بود افسوس قاتل بهر قتل خونبها
خود بگو ای نازنین شرط محبت این بود
کوسر اپایش ز داغ دوستی رنگین بود
منت از روی تاقیامت بر دل خونین بود
آب شمشیرت ز بس ای نوش لب شیرین بود
شمع رویت جان سپاری را که در بالین بود
گر تو را ایشوخ رحمی بر دل سنگین بود

دستپارا از تأسف بهر (صامت) رنجه کن

گریه از شمع لازم بهر درددین بود

هجوم غم رسید اندر دلو راه فغان گمشد
 مران ایساربان محمل که امشب کاروان گمشد
 مگر مرغی رها گردید از کنج قفس دیگر
 که از نالیدن او دست و پای باغبان گمشد
 ترا گفتم هیچ ای مرغ دل بر زلف پرچینش
 زمن نشیندی و روز تو شب شد آشیان گمشد
 چو خون نه ریختی دیگر چرا کردی تو با ما
 زدی بر هم صفت مژگان و قاتل از میان گمشد
 زدی تا بیرق بیداد را در ملک نیکوئی
 نشان مهر و بنیاد محبت از جهان گمشد
 بمنع بیدلان ناصح چرا بپهوده میکوشی
 دلی گر بود ما را بر سر زلف بتان گمشد
 زبس میکرد صامت آرزوی راه گمنامی

کنون از ین نشانیهای یار از وی نشان گمشد

کسی که در صف مستان باحتراز نشیند
 چه قابل است که در بزم اهل راز نشیند
 پای خیزد در این شهر غارت دلو دین کن
 ترا که گفت نشین تا که فتنه باز نشیند
 سعادت ابدی چون نوشته بر یر تیرت
 بهر دلی که نشیند بگسو بناز نشیند
 همای عشق چو آگه بود ز سلطنت فقر
 همیشه بر سر رندان پاکباز نشیند
 محبتست که باید چو روح از تن محمود
 برون شود بسر طره ایاز نشیند
 زهر طرف نکند جلوه گر جمال تو از چیست
 گهی بدیر و گهی بر در حجاز نشیند
 دگر مگوی ز زلفش که دام چماق دلباست

کزین مقدمه (صامت) سخن دراز نشیند

دمی که باده عشرت بتان بجام کنند
 بنزد درد کشان ترك ننگ و نام کنند
 مدام خنده بدان می کشان زند ساغر
 که نان پخته خود را ز گریه خام کنند
 شود جو دست تظلم دراز باز بر او
 عبث بعشر شهیدان وی قیام کنند
 سبک تبسم زیر لب این بتان گد وصل
 حساب هجر دو صد ساله را تمام کنند
 مخوان بسوی بهشتم که رهروان رهش
 بهشت را بخود اول قدم حرام کنند
 ز راحتی که بدام تو هست می ترسم
 که مرغ های دگر آرزوی دام کنند

ز وصل حور فرامش کنند اهل جهان بخاک کوی تو روزی اگر که شام کنند

ز خال و زلف اگر دام و دانه نبود

چگونه مرغ چو (صامت) بخویش رام کنند

سر دار محبت سرفرازی بر نمیدارد انا الحق گفتن منصور بازی بر نمیدارد

زمین از خاکساری به از سر تا پا تواضع شد سر میدان الفت ترک تازی بر نمیدارد

کمال عرض حاجت خواهد و چشم امید ایندر زمین عشق تخم بی نیازی بر نمیدارد

غرور و غمزه و ناز و تغافل گشت چون غالب رعیت پروری عاشق توازی بر نمیدارد

بصبح و شام از زلف نگار تندخو (صامت)

مزن دم کاین دم شیر است بازی بر نمیدارد

ایدل از این ناله گر تأثیر میخواهی ندارد یاد می زان لهبت کشمیر میخواهی ندارد

سر نوشت ما شده روز ازل در نا مرادی گر تو از حکم قضا تغییر میخواهی ندارد

یار چون رفت از برت ایجان برفتن شو همپا بعد ازین از عمر گر تأخیر میخواهی ندارد

یا زخم گیسو و چشم و رخس قطع نظر کن یا که راحت گر که از زنجیر میخواهی ندارد

کشته ابروی چالاکش برد فیض شهادت درک این لذت گر از شمشیر میخواهی ندارد

سینه را بنما هدف در نزد این ابرو که مانها گر تو از کیش وفا جز تیر میخواهی ندارد

دیده باید بست از اول تادل خود را نبازی

چون نبستی (صامتاً) تدبیر میخواهی ندارد

غمت آن روز که جا در دل ویرانم کرد سیر از سیر و صفای گل و بستانم کرد

گر چه ز نار پرستی همه کفر است و لیک زلف ز نار وشت خوب مسلمانم کرد

چه بلائی بس زلف تو خفته است که باز یاد آن طره طرار پریشانم کرد

این همه غنچه داغی که ز دل سر زده است خنده ها بود که دل بر سر سامانم کرد

اینم از مرحمت بس زبی رد و قبول که سر خوان بلا عشق تو مهمانم کرد

دل برینم ز تو اما چکنم بال لب تو که ز حق نمک خویش پشیمانم کرد

لطف جانان بمن و بارگراش (صامت)

فرق این بود که پیش از همه قربانم کرد

مرد عاشق پیشه از کفران نعمت ننگ دارد هر چه معشوق از تغافل کار بروی ننگ دارد
 توشه راه محبت نیست جز بار توکل رهرو این ره چه غم از دوری فرستک دارد
 نیک بستانیست اما بوی عشق از وی نیاید کیست تاپای طلب از حب دنیا ننگ دارد
 ای که داری چشم بگرنگی ازین اوضاع گیتی بر کف از خون بسی امیدواران رنگ دارد
 پر کن از صهبای وحدت هر سحر جام صبوحی می مقرر از محاسب کو بر کف خود سنگ دارد
 نفس سرکش را عنان گیری نمازت ضرورت کایمن از جان نیست هر پر دل که بر سر جنگ دارد

گردل (صامت) نگر در صاف باد ز یاد چه باشد

صفحه آینه دایم احترام از رنگ دارد

خوبان اگر که منع نگاهی بما کنند ما شکر میکنیم اگر اکتفا کنند
 منت کشیم و ناز کشیم و ستم کشیم حاشا کنند و جور کنند و جفا کنند
 سهل است انتظار کشیدن تمام عمر کز صد هزار وعده یکی را وفا کنند
 بالله که بهر کشتن ما عین خوبهاست خونیکه غمزه های تو اش زیر پا کنند
 مرغیکه ریخت بار و پرش در ته قفس کشتن نکو تراست گر او را رها کنند
 صد همچو روز حشر بجایی نمی رسد طوهارش کوه شب هجران چه وا کنند

(صامت) من آن نیم که کشم باز کوی دوست

ور فی المثل که بند ز بندم جدا کنند

خوش آن تی را که موبموی شکنج زلفت بتاب دارد

خوش آن دلی را که آرزوی خیال رویت کباب دارد

سواد زلفت که جز دل آزاری از خموی کسی ندیده

مگر نداند که بر غریبان پناه دادن ثواب دارد

گناه ما را چرا نپرسی بتا ز چابک سوار نازت

که بهر قتل ضعیف حالان همیشه پا در رکاب دارد

ولم تنالذ ز غمزه او و زان ستمهای بی حسابش

تو خود بگوش که ای ستمگر ستم هم آخر حساب دارد

سرشك چشمان گواه عاشق اگر نباشد بگو نباشد

کسی که شد تشنه محبت کسی التفاتی بآب دارد

هر ار قاصد ز جسم پر تب برت فرستم ز آه هر شب

دمی نگویی سیاه روزی ز من امید جواب دارد

بهر که دیدم ز باغ وصلت گل مرادش بجیب دامن

بغیر (صامت) که از فراق مدام چشم پر آب دارد

هر زمان بویی از آن جمع من سا می رسد نازه جانی بر روان مرده ما می رسد

شکوه از جور تو کردن دل پسند عقل نیست خیر محض است آنچه از مولی بمولی میرسد

در بر نادان جفا باشد وای عین وفا است آنچه بر مجنون صحرایی ز لیلی میرسد

اوفتاد آوازه ام در عشقت از عالم بلی سیار خولاموشی نماید چون بدر یا میرسد

شکر احسانت که تا نهاده دردی روی من درد دیگر درد را بهر مداوا می رسد

نقد باشد در بر ما وعده فردای تو گر که گویند آخر نسیه بدعوا می رسد

درد از پهلوی (صامت) فیض چندانی نبرد

بی نصیبست آنکه در آخر پیغما می رسد

تا مرا گردن بطوق آشنائی بسته اند روز و شب انجام کارم با جدائی بسته اند

هر چه با ما بی وفائی میکنی جرم تو نیست جمع دنیا را ز روی بی وفائی بسته اند

دل بهر نو عاشقی مسپار کاین نا پختگان نههتی بر خود برای خود نمائی بسته اند

وقت آنان خوش که بیرون از جهان آرزو دائماً دل را بالطف خدائی بسته اند

بی اطاعت دل بالطف او نهادن غره گيست خلق دل بر این سخنهاى هوائی بسته اند

بعد ازین خواهی قفس را بند و خواهی باز کن بستگانت چشم از فکر رهائی بسته اند

(صامت) باهیچکس خوبان ندارند الفتی

یا بکار ما در مشکل گشائی بسته اند

دلم دائم ز هجرت خویش را بیمار میخواهد
نمیخواهم که داغ عارضت از آب و تاب افتد
ز تیغ بیدریغت سینه را افکار می خواهد
بلی بلی همیشه رونق گلزار میخواهد
که اشگر موسم چنگ ز هنر سردار میخواهد
بگو این گفتگوها آدم بیکار می خواهد
که دیگرا راه درسم یاری از اغیار میخواهد
بمحض ادعا کی حق شناسی میشود ثابت
هر آنکس را که گفتاری بود کردار میخواهد
اگر (صامت) وصال یار خود را آرزو داری

بوده مکن ولیکن زحمت بسیار میخواهد

در این ویران سرایبجا کسی منزل نمیگیرد
نمیپاشی چرا از مخزن دل اشک گلناری
اگر گیرد کسی همچون بود عاقل نمیگیرد
جز این يك میوه باغ زندگی حاصل نمیگیرد
دلم دایم بترك آرزوی غیر می کوشد
چرا پس خورد دمی از آرزوها دل نمیگیرد
با سانس دلم الفت نمیدارد عجب دارم
که این کشتی زبد بختی بخود ساحل نمیگیرد
باوضاع جهان مایل شدن اندازه دارد
مسافر کار را چندان بخود مشکل نمیگیرد
بتقوای فقیه شهر می خندند نادانان
چرا پس کامل ما عبرت از جاهل نمیگیرد
اگر اینست اوضاع جهان (صامت) که من بینم

کسی منبعد از این غیر از ره باطل نمیگیرد

دوشینه دل از دوری دایر گله میکرد
از آمد و شد گشت چنان قاصد آهم
تنگ از طمع وصل بخود حوصله میکرد
کز ضعف تو گوئی طلب راحله میکرد
هر دم بسر کوی تو از بیم رقیبان
گر سخت نبود جان ز چه از رفتن جانان
چون چله نشین ورد زبان بسمله میکرد
اندر قفس تن قدمی فاصله می کرد
از زلف چه زنجیر چرا سلسله میکرد
از زمزمه خون در جگر قافله میکرد
تا آخر منزل سخن از ما شبه میکرد
گر عشق مرا عازم يك مرحله می کرد
هر لحظه کنم روی بیکسوی چه می بود

در عشق چو (صامت) نبرد صرفه بجز غم

ایکاش که این آرزو از سر یله میکرد

دل ما بود که آسوده از این باب نبود

تاب زین بیش دگر بر دل بیتاب نبود

ورنه تقصیر ز بیرحمی قصاب نبود

ورنه اسباب طرب این همه نایاب نبود

اینقدر بخت من غمزده در خواب نبود

لازم اینهمه زینت و اسباب نبود

پیش از آنیکه محبت بجهان باب نبود

شده پر خون اگر از نام جدائی چکنم

نظر حسرت ما کرد دل خنجر آب

رقص کردن بدم تیر تو میخواست دلم

سحر چشم سهیت کرد گران خواب او را

ما که با دست نهی پشت بدنیا کردیم

(صامتا) در بر من ذوق عجیبی دارد

این غزل گرچه پسندیده احباب نبود

بر جبین در چین زبوی مشک چینی داشتند

زانکه صاصبخر منان هم خوشه چینی داشتند

ترك ایشان گفت هر جا همنشینی داشتند

روز اول راه در هر سر زمینی داشتند

دوختند از غیر گر چشم دو بینی داشتند

تاچه میگردند خوبان گر ممینی داشتند

باز دین داران سابق درد دینی داشتند

بود وقف چشم تر گر آستینی داشتند

صلح و جنگی (صامتا) از یار ما معلوم نیست

خوبرویان روز اول مهر و کینی داشتند

ای خدا این مرغ بیرون از قفس کی میشود

همنشین و همدم اهل هوس کی میشود

الفت او گرم با هر خار و خس کی میشود

زان شکر شیرین دهان اینمگس کی میشود

چینیان در چین گر از زلف تو چینی داشتند

از مگس شکر فروشانرا محال است ایمنی

خواری احباب خود بنگر که در روز فراق

دست و پای عاشق بیچاره بستن تازگی است

گر دورنگی بود مانع در وصلت عاشقان

کشور دلها چنین تنها مسخر میکنند

میروند از دست مردم دین و غافل میچرند

عاقبت بینی اگر اندر میان خلق بود

تنک بر جان در گلو راه نفس کی میشود

هر که چون عنقا زجوی بی نشانی آب خورد

آفتاب آسا کسی کاندر سپهرش منزلت

مانده دل در آرزوی حرف تلخی از لب

خسته اندر بیابان مانده دور از قافله
عمر در نظاره پنهان بزلفت شد تمام
گفتی از شمشیر نازت روزی اندر خون کشم
از حریمت مانده ایم ای کعبه اقبال دور

تا سوار توسن طبعی برو (صامت) براه

داد مقصود دلی با این فرس کی میشود

دگردل بهر بدنامی ره تدبیر میگیرد
جهان آرزو را چون منی ناکام میباید
اثر هم بهر آهم ادعای سر کشی دارد
بکج بخت افتاد است آسایش که هر ساعت
خراب عشق آبادی نمیفهمد بلی عاشق
دو روز عمر را ضایع مکن گویا نمیدانی

سرایا میشود اندام (صامت) شعله آتش

ز درد دل قلم چون از بی تحریر میگیرد

دوزلفت ای صنم چون عقرب جرار مماند
بسیادی چو آهوی دو چشمت میشود مایل
بگلزار جمال بیمثالت سسته ام دل را
زباغ ایباغبان بیرون مکن بیچاره گلچین را
دریغ از عمر کوتاه من و هنگامه هجران
ز سر نقطه لعل لبست بس گفتگو باشد
بشو از آب ایواغظ خدا را دفتر خود را
علو قدر اهل فقر را اندر قیامت بین

بتیر طعنه دشمن صبوری پیشه کن (صامت)

اگر چه صبر قدری در نظر دشوار مماند

طرفه صیادی مرا در زلف خود زنجیر کرد
 ذره ذره آنچه در هستی بود در بند اوست
 بسکه دیر آمد بسر وقت دلم داغ غمش
 دعوی بیجای عشقش حد این مسکین نبود
 شیوه پروانه سوزی رسم در عالم نبود
 سر اشیا جمله پنهانست در خال لبش
 داد از آب محبت در گل من رونقی
 جان (صامت) ما ز مدفون در خراب آباد تن

تار مویش را بسحر غمزه طوق شیر کرد
 عشق را نازم که آخر تا کجا تأثیر کرد
 تا که از حسرت مرا اندر جوانی پیر کرد
 شعله شمع رخس این آبدا در شیر کرد
 شعله شمع رخس این آب را در شیر کرد
 هر کسی در پیش خود آن قطره را تفسیر کرد
 آنکه در روز ازل اینخانه را تعمیر کرد
 یاد الفت های یاران وطن را دیر کرد

همیشه افسر فرماندهی بر سر نمی ماند
 بشکر سلطنت منما عدول از عدل در عالم
 عجب دارم از این بسیار شوهر کشتن دنیا
 ز دست دارو گیر خلق بهر منصب و مکت
 ز فتوای ناحق عنقریبست اینکه در عالم
 چو از حلوائ رشوة کام شیخ شهر شیرین شد
 ز ملک و مال این ویرانسرای عاریت بگذر
 ببند و بخش خود منمای پروا از تهیدستی

اگر ماند می ماند دم دیگر نمی ماند
 که این ملک و اساس و کشور و لشکر نمی ماند
 که بکدم این عجز و بگری شوهر نمی ماند
 جهان آسوده یک ساعت ز شورش نمی ماند
 که اسم و رسمی از آئین پیغمبر نمی ماند
 دگر شأنی برای مسجد و منبر نمی ماند
 ز نام نیک چیزی در جهان بهتر نمی ماند
 سخاوت پیشد در آفاق هر گز در نمی ماند

خوشم زین منزات (صامت) که در عالم بجای من
 اساس و فرش و تقد و جنس و سیم و زر نمی ماند

دلم بهانه رویت زیاد می گیرد
 رخت هر آنچه ز عاشق کشی نمیداند
 ز روی نجر به مغروری از جهان غلطست
 نو شاه کشور حسنی ولی عدالت کن

بشوق وصل تو فال زیاد میگیرد
 ز چشم شوخ سیاه تو یاد می گیرد
 که در هر چه پیر کسکه دادمی گیرد
 که شاه مملکت از عدل و داد میگیرد

بغیر رخ منما پیش دیده (صامت)
 که شعله غمش اندر نهاد می گیرد

ز قفس راندی و گفתי رو که آزادی دگر تا مرا سازی اسیر دام صیادی دگر
 بهر من آسودگی در بند بهتر حاصل است تا نیفتد دیده ام بر سرو آزادی دگر
 با همه سرعت مگر چون من بزلفت شد اسیر گرنه از کویت وزان نیود چرا بادی دگر
 نوش اسم دانه خال تو آمد بر زبان نشنوم از مرغ دل امروز فریادی دگر
 نیر بر چشم زن و چشم خود از بیگانه بند کشته خود را مده بردست جلادی دگر
 از وفا نبود که شیرین بعد مرگ کوهکن دل نهد بر عشقه بازی های فرهادی دگر

(صامت) درس ادبیت داده این رطب اللسان

می مجو این رتبه از تادیب استادی دگر

هر چه خواهی بر من آید نیاز تا یخی تنگ گیر هی بقصد سیشه دلپای نازک سنک گیر
 تا توانی با لثیمان گرم کن طرح وفاق تا توانی یکدلی را بر ضعیفان تنک گیر
 من نه از مهرت شوم خوشدل نه از قهرت ملول دیگران را رو ندام خود بر یوز رنگ گیر
 من سیر انداختم روز نخستین پیش تو بهر قتل تنک چشمان رو بپراق جنگ گیر

(صامت) اردنیاتر اسازد ز قید خود خلاص

توز بهر پیشکش جان را بروی چنک گیر

آن مشک که در چین بصد اعزاز خرنش در چین سر زلف تو با ناز خرنش
 اندیشه چه داری ز خطا کردن تیرت گر بگذرد از دیده بدل باز خرنش
 اسرار غم عشق تو نایاب متاعی است کو را نتوان مردم غماز خرنش
 بیقدر تری از دل عاشق نبود لیک از بهر نگه داشتن راز خرنش
 پس خاصیت اشک شب هجر دگر چیست از زهد و ریا گرنه که ممتاز خرنش
 راضی مشو افشا شود آوازه حسنت خوار است متاعی که با آواز خرنش

در ندگی ارخاک شود هیکل (صامت)

مشکل که از این طالع ناساز خرنش

ما از دو کون پای بدامن کشیده ایم در سایه محبت یاری خزیده ایم
 آن بلبلیم ما که چو از بیضه دگر شدیم بر شاخسار زلف نکویان پریده ایم

ای باغبان برای گلی در بما میند
 ما ئیم در ازل که پیام الست را
 زاهد دگر حدیث ز انهار و سلسیل
 بر چشم شیخ و سوسه آمد بروزگار
 ساقی بط شراب بیاور که خسته ایم
 خوشتر بروز مرگ چه باشد بما کفن
 آخر نه ما بگلشن تو نو رسیده ایم
 با گوش خویش از لب جانان شنیده ایم
 با ما مگو که طعم محبت چشیده ایم
 نقشیکه ما در آینه جام دیده ایم
 ما از عدم بساحت امکان دویده ایم
 زان پیرهن که در شب هجران دریده ایم
 خوش در خطای عشق غزالانه (صامتاً)

از دام کید زاهد و عابد رهیده ایم

ز بسکه در غم روی تو انتظار کشیدم
 شدم ز صافی طینت چنان پیر تو عشقت
 ز بیم خواهش بیجا که از وصال تو میکرد
 ز زبر پر نمودم سری برون همه عمر
 شدم تسلی جام می و محبت دیگر
 مران مرا دگر ای باغبان زساحت گلشن
 قلم بصفحه عشاق روزگار کشیدم
 که مهره را بسلوک از دهان مار کشیدم
 پی مؤاخذه منصور دل بدار کشیدم
 نه زحمت دی و نه منت بهار کشیدم
 نه شور باده نه درد سر خمار کشیدم
 که من کلام حقیقت ز نیش خار کشیدم

از آن زمان که شدم (صامتاً) مصاحب عزالت

عروس لذت کونین در کنار کشیدم

اگر از بیوفائی های تو حرفی بلب دارم
 چو شد رخت بنی عباسیان پیرایه رویت
 دوزخم از دوایر و پیر کشتن وعده فرمودی
 مرا دیوانگی اندر محبت لازم است ورنه
 در ایام فراغت هم نخواهم ذلت دشمن
 بکم عمری شدم قانع بمانند حباب اما
 مشو آزرده دل جانا که هذیانست تب دارم
 مکن از خنده لب شیرینکه من خوف رطبت دارم
 بدو حقیکه من ای کج حساب از تو طلب دارم
 بهنگام ضرورت فخر از حسن ادب دارم
 که چشم طول عمر اندر شب هجران ز شب دارم
 بود خوشحالیم از اینکه از دریا نسب دارم

من آندیگم که از خامی بجوشم دائماً (صامت)

ولی از مهر جانان مهر خاموشی بلب دارم

بسکه در باغ رخت معحو تماشا ماندیم
شد تپی دایره عشق تو از بوالهوسان
بیم غرقاب نداریم که مانند حباب
بوی خیری نشنیدیم از این همسفران
همه کس معترف قبله ابروی تو شد
کس ندانست که خاصیت گمنامی چیست
همه کس معتکف کوی فنا شد (صامت)

ما ز کوته نظری بر در دلها ماندیم
تا سر و کار بدان طره پر خم دارم
از پریشانی ایام چرا غم دارم
شب هجران و تب فرقت و گلهای فراق
شکر صد شکر که هر عیش فراهم دارم
لخت دل خون جگر قسمت امروز من است
روز نا آمده را بهر چه مانم دارم
که جهانرا بیکی مور مسلم دارم
بینیاز است چنان دیده ام از دولت ففر
از غنیمت ز سلیمان چه مگر کم دارم
منکه هرگز ندهم ملک قناعت از دست
عار در بندگی از سلطنت جم دارم
زخمی غمزه خرنویز نگارم (صامت)
بجز او کی ز کسی دیده مرهم دارم

دوش با پیک خیالت گفتگوئی داشتیم
تا سحر مانند مستان های و هوئی داشتیم
از سر بیمغز ما کیفیتی حاصل نشد
جز که باردوش خود خالی سبوی داشتیم
مرحبا ای عشق صلح انگیز کز تأثیر تو
یار شد با ما بعالم گر عدوی داشتیم
آرزو گویند از بهر جوانان عیب نیست
ما هم اندر نو جوانی آرزوی داشتیم
گر نشد از شرم کاری پیشرفت مانشد
ور نه نزد دلبر خود آبروی داشتیم
همچو قمری در خیال قد آن سرو روان
بسته اندر طوق بیتابی گلوئی داشتیم
چون فقیری کو بنان جو قناعت میکند
دوش بیروبت بسوی ماه روئی داشتیم
جز گل نشگفتگی شنگفت از گلزار من
یاد آنهدیکه چون گل رنک و بوئی داشتیم

سستی طالع مگر (صامت) که اندر دوستی

شد بزشتی فاش هر نام نکوئی داشتیم

ترك دين و دل نمودم ترك جان هم ميكنم	غير عشقت هر چه باشد ترك آنهم ميكنم
گر تو صياد هني آزردي در دام نيست	در قفس سير و صفای گلستانهم ميكنم
همچنان كز دل زدودم رنگ مهر غير را	بعد از اين نام ترا ورد زبان هم ميكنم
اينكه دور افتادم از كويت بود جرم رقيب	كه گهي برسستی طالع گمان هم ميكنم
نالهام از هجر گل تنها در اين گلزار نيست	شيون از ناكامي فصل خزان هم ميكنم
غير يادت كوانيس روز هجران منست	در برت شب قاصد آهي روان هم ميكنم
غير لذتهای پنهانی كه بر جان ميرسد	زير دست و تير آن ابر و كمانهم ميكنم
عاشقانش سودها دیدند و من در راه او	جای سود از بهر اين سودا زبانهم ميكنم

(صامت) از اشك من تنها زمين نبود خراب

رخنه در بنياد اهل آسمان هم ميكنم

روز گاريست كه ما طالب دیدار توئيم	همه دیدار تو جوئيم و گرفتار تو ايم
هر كسي را بكسي هست سر سودائي	سود ما را بود آخر كه خريدار تو ايم
ايگل گلشن اميد ز ما دیده ميوش	كه اگر نيك و اگر بدهمگي خارتوئيم
روز ما خوش كه چو تو شمع شبستانداريم	همه پروانه آن پرتو رخسار توئيم
آنچه بر ما رسد از عشق ملك را نرسد	هست معلوم كه ما قابل اسرار توئيم
جور تو آنكه خم زلف تو چون زنجير است	كار ما آنكه زهر سوي گرفتار توئيم
پيش از آن كز مي و معشوق پديد آمده ايم	ما همه مست مي و ساغر سرشار توئيم
گر ترا عار بود از سخن و ياری ما	ننگ ما نيست بهر جا كه بود يار توئيم

سخت با (صامت) افسرده شوي بر سر جور

ما اگر خار و اگر گل كه ز گلزار توئيم

دلي كز عشق هفتون نيست يارب پر زخونش كن	ز اقليم محبت خسته و حيران برونش كن
سري كز غمزه ليلي وشت نا گشته سودائي	چو مجنون خوار و سرگردان بصعراي جنونش كن

اگر چون بیستون بار غمت اندر دلی نبود بسان خیمه بی خانمان و بی ستونش کن
نمیگویم شرار عشق خود از سینه ام کم کن چو میخواهی بسوزی هر چه بتوانی فرونش کن
هروت نیست مرغی در قفس عمری بسر بردن اسپر خویش را گاهی بگلشن رهنمونش کن
هر آنکس از طریقه دوستی در منع ما کوشد چو بخت خویش در چاه ندامت سرنگونش کن
زرنك زرد و اشك سرخ (صامت) حال او بنگر

ز درد دوری خود از برون سیر درونش کن

شد از آن روزیکه صحرای جنون مأوای من کرد شهرت همچو قیس عامری سودای من
آنکه در ملك جنون سرداد جنون را چون محور حیرانست پیش طلعت لیلائی من
یارها راند از در خوشم ولیکن عاقبت از وفا بنهاد بند بندگی بر پای من
از نظر افکندم سہلست منت میکشم گر شود گاهی ز لطف از دیگران جو بای من
قامت طوی شود خم بهر تعظیم قدش در خرام آید اگر سرو سہی بالای من
سالها دنبال یار بی وفا می گشته ام تا تو را بگزید آخر دیدہ بینای من
(صامت) این زهد خشك آخر مرار سوانمود

کاش بودی در میان خیل زندان جای من

نگارا زخم دل را مرخمش کن ترحم بر هجوم ماتمش کن
شده بسیار بار درد و داغم اگر داری سریاری کمش کن
سر بیگانگی دارد وصالت خدایا با محبان هم رهش کن
شده بر یوسف دل زندگی سخت برون دیگر ز زندان غمش کن
ولا گسر منزل آسوده خواهی سراغ طرہ خم در خمش کن
بین بر صفحه رخسار و خالش گهی بر گل نظر گه سنبالش کن

شده (صامت) از این غمخانه دلتشك

نگارا فارغ از این عالمش کن

رخت را ماه میگویم اگر مه داشت پرباه قدرت را سرو می گفتم نبود ار سرو را سایه
ترا ده دایه امکان دگر طفلی بدین خوبی تعالی الله از این طفل و هزار احسن بر این دایه

بفال وصل بگشودم ثقاب از مصحف رویت زبسم الله ابرویت در آمد اول آیه
 نهادم دل با برویت که از کشتن شوم ایمن ندانستم که با ترکان چشمت گشته همسایه
 دهد برباد آب دیده خاک هستی ما را بلی ویران شود آنگاه کابش هست در پایه
 طمع از وصل بیریدم چوروی خوب تودیدم ندارد نقد جان قدری و حسن تو گر انمایه

بیازار محبت باختی (صامت) دل و دین را

عجب در عشق خوبان شد نصیبت سود سرمایه

نمیدانم شب هجر تو را باشد سحر یانه دل گمگشته ام آخر وطن بیند دگر یا نه
 زجوی دیده دادم آب شمشاد قد سرورت که تا یکروز از رفتار او بینم نمر یا نه
 نه اشکست و نه خون جانانکو بردیده ام بنگر بین از هجر رویت دل برون آورد سر یانه
 گراز کویت سگی آید بوسم دست و پایش را به بینم از برای قتل من آرد خر یانه
 میان عاشقان دزدیده بر روی تو حیرانم بین گاهی کنی سوی من مسکین نظر یانه
 زیك تیرت پیرو از کویت پک پری دارم زنی بهر پر دیگر مرا تیر دگر یانه
 در آن آهی که از کلام بر آید نیمه شب (صامت)

نمیدانم بجز لب سوختن دارد اثر یانه

چه خوش بود از عشق اول دلی شیدا نمی کردی چه می کردی زیاران دوری بیجا نمی کردی
 چرا گرو عا که کشتن نمودی رفته از یادت تو آن بودی که از قتل کسی پروا نمی کردی
 به بیجا دعوی مستوریت باور نمودم چنین گر بود هر ساعت بجائی جانمی کردی
 بکویت چونمگس جانپا نمی گردید سرگردان تبسم گر گهی زان لعل شکر خانمی کردی
 بچشم تر بگوای نازنین بامن چرا گوئی که گر تو عاشقی سر نهان افشا نمی کردی
 بگلزار محبت گر (بصامت) ره نمیدادی

چو طوطی آنقدر طبع مرا گویا نمی کردی

تاکی از بخت فرو بسته گره وانکنی نظر لطف به آوارگی ما نکنی
 گوئیا اسم جدایی نشنیده است دلت ورنه درد دل ما از چه مداوا نکنی
 شده آئینه دل تیره تراز چهره بخت زچه از یکنظرش پاک و مصفا نکنی

غوس خاک سر گوی نو اندر سرماست همتی از چه برین منصب عظمی میکنی
اینقدر هم نبود بی اثر آه دل ما مگر از سوز دل سوخته پروانکنی

(صامت) کار جهان گشت بکامت که دگر

زغم دلبر خود شورش و غوغا نکنی

در شهرت ریاشد عمرم تمام نیمی	باید بعشق و هستی گردد تمام نیمی
تا وصل دوست زینجمع گردد مرا میسر	سبحه بدست نیمی صهبا بجام نیمی
امشب زلفت غیر پر خون نمود دل را	آن بی وفا نگارم تا شد ز شام نیمی
آخر ز سر گرانی آمده به مهربانی	شد از شب وصالش کارم بکام نیمی
آمد چومرثده وصل جان رفته بود از تن	برتن دو باره آمد جان از پیام نیمی
از شکوه جدائی حرفی گذشت بر لب	نشید و رفت دردا ز آن يك کلام نیمی
بر بود صبر یکجا از يك نشست و برخاست	اندر نشست نیمی و اندر قیام نیمی
اورا ز وصل حاشا ما را زهجر غوغا	کو مصلحتی که گوید از هر کدام نیمی

قاصد رسان بجانان روزی سلام (صامت)

شاید قبول گردد ز آن يك سلام بیمی

هردم از تیر بلایت امتحانم میکنی	هر زمان بر نواك جوری نشانم میکنی
منکه هرگز مرغ امیدم نزد بال و پری	باچه تقصیری برون از آشیانم میکنی
چون مرا بردرگه لطف نمودی آشنا	بس چرا بر ایندر و آندر روانم میکنی
باهمه بخشایش و احسان خود جانان چرا	زیر بار منت خلق جهانم میکنی
از تجلیهای نور طور دورم ساخته	همنشین با شعله برق یمانم میکنی

گاه گویا گاه (صامت) گاه شیدا گاهرند

گاه گهی گویان و گاهی شادمانم میکنی

خوش به حال آنکه روزی کسی یارش تو باشی	در شب هجران ز راه لطف غمخوارش تو باشی
عالمی اندر خم زلفت گرفتارند اما	صرفه با آنست کز خوبی گرفتارش تو باشی
یوسف مصری تو و خلقی گرفتار تو لیکن	نازم آنحسنی که در عالم خریدارش تو باشی

جنت الفردوس یکسانست بادوزخ بچشمش آنکه خلد و کوثر و جنات و انهارش تو باشی
از سربستر نمیخواهد که هرگز سر بگیرد آن مریضی را که در بالین پرستارش تو باشی
بر وصال حوریان باغ رضوان دل نبندد هر که ای حوری لقادر دهر دلدارش تو باشی
میتواند زنده کردن مرده‌ها را چون مسیحا هندوی بتخانه گر روزی مدد کارش تو باشی

اینکه صامت شهره شهر است در شیرین زبانی

باعث شیرینی طبع شکر بارش تو باشی

« تمام شد کتاب غزلیات صامت علیه الرحمه »



جند چهارم

کتاب الروایات

والمصائب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روایتست که آمد برون چو از زندان
برای دیدن وی همچو طالب و مطلوب
ز مصر حضرت یوسف بشوکت و اجلال
همینکه طلعت یوسف ز دور پیداشد
گرفت از کف یعقوب اشتیاق عنان
غرور یوسف نزد پدر زیاده نشد
جو در پیاده شدن اندکی تغافل کرد
ز نزد حق سوی یوسف رسید با تعجیل
که اینچه فعل عظیمست کز توشد واقع
شده است بنده شایسته ام پیاده روان
رعایت پدر پیر بود اولی تر
کنونکه از تو عیانگشت ترک این اولی
گشود دست چو یوسف با امر حی غفور
سؤال کرد که این نور چیست یا جبریل
عزیز مصر وفاگشت یوسف کنعان
بشهر مصر ز کنعان روانه شد یعقوب
تهیه دید و برون شد برای استقبال
جلال و کوکبه یوسفی هویدا شد
پیاده شد بی تعظیم یوسف کنعان
ولی بمصلحت سلطنت پیاده نشد
عنا ب حق بی تأدیب حضرتش گل کرد
چنین پیام رسانید حضرت جبریل
جلال و حشمت شاهی مگر شدت مانع
تو با کمیت سبک سیر میکنی جولان
ترا ز مصلحت ملک و کشور و لشکر
بحکم محکم دادار دست خود بگشا
برو نشد از کف معجز نمائش لمعه نور
جوابداد بیوسف امین رب جلیل

که اینعمل ز تو نزد خدا نشد مقرون
اگر چنین بود ایدوستان بر یکتا
چگونه پس بستم پیشه گان کشور شام
دهی که باعث ایجاد عالم ایجاد
بپیشتی که دل ائس و جان کباب نمود
غش بگردن و اشکش ز دیده بردامن
سر غریبی و بی یاوری فکنده بزیر
ز دیدن سرا کبر بشور و هنگامه
ز آه روز دو عالم سیاه کرده چو شب
تنش تزار و رختش زرد حالتش محزون
تمام شام برون آمده بحکم یزید
چو روز عید زن و مرد خرم و دلشاد
تمام گشته فراموششان ز حق نبی
بان طریق چه آن بیکسان بی غمخوار
بکوچه گذر اهل بیت طه شد
نموده پنج زن اندر میان غرفه مقام
یکی عجوژه بدبخت با قدی حو کمان
همینکه دیده شومش ز دیدن اسرا
پی اذیت وی ساخت تازه نیرنگی
حواله کرد همان سنگ را بتارک او
بخلد شد دل خیرالنسا بلرزه چو بید

برفت نور نبوت ز صلب تو بیرون
مقام و مرتبه و قدر دوستان خدا
نمود صبر و مدارا مهیمن علام
سلیل خواجه لولاک سید سجاد
گذر بجانب آن کشور خراب نمود
پیسته همچو اسیران دودست او برسن
دلش زخنده ییجای شامیان دلگیر
ز سنک و چوب مخالف بفرقتش عماده
ز دیدن سر عریان عمه اش زینب
دلش ز دیدن اطفال در بدر پر خون
بپیشواز سر انور حسین شهید
گرفته دست بدست از پی مبارکباد
نظاره گر بحریم محمد عربی
میان شام گذشتند از سر بازار
میان کوچه یکی غرفه هویدا شد
سیاه بخت و تبه روزگار و نافرجام
فکند زینب مظلومه را شرر برجان
فتاد بر سر بر خون سیدالشهدا
ببرد دست شکسته بجانب سنگی
شکست بار دگر تارک مبارک او
بعرش زلزله افکند همخو عرش مجید

بکش عنان سخن (صامت) از مصیبت شام

نماند تاب شنیدن نمای ختم کلام

« سؤال سلمان از بندار یهودی »

بنزد احمد مرسل خلاصه امکان
گشوده دست دعاکی خدا بحق علی
تمام را بقیامت قرین رحمت کن
که ای اطاعت تو بر تمام عالم فرض
بمن زیاده کن از بهر فخر منقبش
برو بمقبره مردگان قوم یهود
چو سر زقبر برآرد نمای استفسار
یهود مرد ویا داشت ملت اسلام
معذب است ویا راحتست حاصل او
بلند کرد بنام یهود صوت حسن
بی اجابت سامان و سید اولاک
نمود مسئله سامان زوی نه پیشرو نه کم
یهود و عاصی و مردود و روسیه و مردم
بسینه بود مرا مهر حیدر کرار
چنانکه بیرخ او بود زندگی مشکل
در این جهان نرسیدم بدولت اسلام
سوی جحیم بر خیل اشقیاء رفتم
هزار گونه عذابم زپی مهیا شد
فکنند بر سر من سایه فیه از نور
گذشته و سمع فزایش زحد و مد بصر
نه عقربی و نه ماری نه شعله نه شرری
بدوزخ ابدی ایمن از عذاب شدم
بگفت حالت وی نزد متقدای سبل

روایتست که روزی نشسته بد سامان
شنید و دید که نزد خدای لم یزلی
مرا خلاص ز خوف خطای امت کن
نمود حضرت سلمان بر پیمبر عرض
اگر چه معترفم بر علی و منزلت
شفیع روز جزا در جواب وی فرمود
صدا بر آرزوی امتحان که ای بندار
که سوی دار بقازد چو وقت رحلت گام
دگر پیرس که اکنون کجاست منزل او
چو رفت حضرت سلمان بسوی آنمدفن
برون نمود یهودی سری ز دامن خاک
بآن طریق که فرموده بد رسول امم
جوابداد که چون رخت از جهان بردم
ولی بندار فنایم دمیکه بود قرار
گرفته بود ولایش چو سکه نقش بدل
ولی ز سستی اقبال و بخت نافرجام
در آترمان که از این عاریت سرا رفتم
چو در شراره نار جهنم جا شد
که ناگهان ز عطایای کردگار غفور
بطول و عرض ز راه خیال واسع تر
دگر ز نار جهنم بجا نماند اثری
چوپای بست ولای ابو تراب شدم
رجوع کرد چو سلمان بنزد ختم رسل

بنزد هر که رسیدی زمن روایت کن
اگر مجوس و نصاری و ملحد است و یهود
خدا و آتش سوزان نمایدش ایمن
بین چه دید حسینش ز فرقه اشرار
بسوی خیمه روان با فغان و زاری شد
گشودش از پی تسکین لب در افشان را
بدار گوش که وقت فراق گردیده
مکش ز سینه خروش و هکن پریشان هو
شده است یسر و غلطان بخاک کربلا
کنی ز سینه فغان چرن کبوتر بیبال
نمای جمع تو آن کودکان نالانم
چو کودکان برا بر شتر سوار کنند
برای راندن جمار ها شتاب کند
ترحمی به یتیمان زار بیکس کن
ز آب دیده خود ساز جمله را سیراب
حواله کن پدریشان بعباد بیمار
بود بدهر همه مؤمنین برادرشان
دگر منه که زند کسی بفرق ایشان سنک
که اوفتاده ز آهت شرر بخرمن ماه

« رفتن حضرت ابا عبدالله الحسین بدیدن امام حسن ع »

حسین سالله نسل محمد عربی
چراغ دیده آل عبا امام حسن
چو سر و سوی سرای حسن براه افتاد
شنید صوت دلارای ماه انور خویش

رسول گفت که توصیف اینم صحبت کن
بگو محب علی هر کسی که خواهد بود
بروز حشر شود گر جهنمش مسکن
کسیکه کرده ولایت حمایت کفار
در آزمان که مهبای جان نثاری شد
طلب نمود ببر زینب پریشان را
بگریه گفت که ای خواهر ستمدیده
مباد آنکه زنی بعد من تو لطمه به رو
مگر دمیکه بینی تم باه و نوا
مرخصی که در آن لحظه ای پریشان حال
ز بعد من متفرق شود چو طفلانم
زارض ماریه چونسوی شام نار کنند
چو ساربان دل اطفال من کباب کند
بگو رعایت این کودکان نورس کن
ز تشنگی ز تو گیرند گر بهانه آب
اگر پدر طلبند از تو ای حزینة زار
هوای دیدن اکبر زند چو بر سرشان
بس است اینکه یتیمند و بیکس و دلتنک
بکش عنان سخن (صامت) از وصیت شاه

روایت است که یک روز نور چشم نبی
برای دیدن فخر انام و شاه زمن
علم نمود قد خود چو شاخه شمشاد
رسید چون بدر حجره برادر خویش

حسن ز صوت حسن در تلاوت قرآن
نموده آب روان را بجای خود در خواب
برون نمود سراز غرفه های جنت حور
بزیر خاک دگر زندگی ز سر داود
زدیده کرد روان گریه همچو ابر بهار
بمثل وادی سینا بآب حیرت غرق
حسین ز دیده غمناک در گهر یزری
حسین مستمخ صوت عشق در معراج
گذار وی بیر شاه تشنه لب افتاد
حسین برادر گریان خوش را درباب
بقرص ماه رخ خود ستاره افشانست
بآب دیده دریا مثال باشد غرق
تفحص الم قلب آنجناب نمود
چه محنتست برادر که کرده رو بدلت
زدیده بر ورق گل گلاب میریزی
شه ممالک اندوه ابتلا حسنم
بگوش من ز در حجره صوت قرآنت
که از چه عاقبت اینلب شود ز زهر کبود
شود برنک زمررد زکینه اعدا
بطشت یکصد و هفتاد پاره جگرت
بگفت کای لب عطشان بنزد آب شهید
ز ابتهلان جهان دوز کس چو روز تو نیست
کشند سنک و نی و چوب و ناولک و خنجر
کشند سنک دلان قربة الی الله

که کرده ملک و ملک را ز احن خود حیران
زای روح فزای همان رفیع جناب
تاده بافته پر ها بهم تمام طیبور
گرفته از پی آهنگ آن عزیز و دود
داد خسرو لب تشنه تکیه بر دیوار
نده چو موسی عمران زهای وی تا فرق
حسن ز غنچه شاداب در شکر زیری
حسن فشانده در از بحر سینه مواج
بکی ز جمله خدام مجتبی ز و داد
خبر بنزد حسن برد کی رفیع جناب
که مدتیست به بیرون حجره گریانست
نوگرم خواندن قرآن پای او تا فرق
حسن ز حجره بسوی حسین شتاب نمود
سؤال کرد که ای از معن سرشته گلت
برای چیست که از دیده آب میریزی
جواب داد که ایشمع جمع انجمنم
از آترمان که رسید از لب در افشانت
بلند گشت ز جانم فغان غم فرسود
چگونه این رخ رنگین ز لاله حمرا
چرا ز حدت سم ریزد از گلو ببرت
از اینسخن حسن از دل فغان و ناله کشید
بلای من چو بلا های غمفروز تو نیست
بکریلا پی قتل تو سی هزار نفر
بسوی عرش رسانند آه جانگاہت

هر آنچه یاد نمائی تو از خدا و رسول
 کسی بحالت بی یاریت نظر نکند
 بنای عمر ترا رخنه افکند به اساس
 ترا بکربلا مینماید از جان سیر
 تو زیر خاک بعزت کنی نهان تن من
 اگر پیرده نهان است عزت من زار
 مرا بدامن تو وقت مرگ باشد سر
 ز سوز زهر گرفتار بپشت من بپرم
 زنده یزید لعین پیش چشم زینب تو

بیوش (صامت) از این شرح جانگداز نظر

که نیست مستعمان را توان و تاب دگر

(سؤال اعرابی از اسخای مدینه)

روایت است که اندر مدینه اطهر
 سؤال کرد که با بخشش و حمایت کیست
 یکی ز شیعه مولای دین علی ولی
 روان بجانب مسجد شد آن جوان عرب
 سلام کرد بآن مقتدای اهل یقین
 تو می که هست جهانرا سوی تو چشم امید
 ز ما سوی بسوای تو اعتمادی نیست
 ز تیغ باب تو بر جا نماند در آفاق
 هدایت تو و اجداد تو بملک جهان
 بی پرستش حق کس نمینمورد اقدام
 عزیز فاطمه سلطان کشور اعجاز
 که مانده است ز مال حجاز هر چه بجا

رسید بکمری از پی سؤال از بر
 کریمتر ز کریمان در این ولایت کیست
 بگفت رو بر سبط نبی حسین علی
 بنزد خامس آل عبا ز صدق ادب
 پس از سلام بگفت ای سلاله یاسین
 کسی نرفته ز درگاه جود تو نومید
 بغیر کف جوادت دگر جوادی نیست
 اثر ز حشمت فجرا و صولت فساق
 نمی نهاد اگر پای راستی بمیان
 تمام را بشرار جحیم بود مقام
 سؤال کرد ز قنبر پس از فراغ نماز
 باین جوان عرب ده که او بود اولی

بگفت ای کف جود تو معطی در هم
بهمره عرب آن شهریار فرزانه
همان چهار هزار اشرفی که بر جا بود
ز شرم بخشش کم کرد مظهر بیچون
بدان جوان عرب داد و معذرت طلبید
که ای عرب اگر از مال و مکنت دنیا
سحاب بخشش ما میشدی نثار افشان
ولی حوادث دوران بما شده است دلیر
گرفت مرد عرب آن زر از شه احرار
سرور سینه فخر امم ز مرد عرب
گمانم آنکه بنزد تو این عطیه کمست
بگریه گفت که شاهها بخاطرم غم نیست
سرشک ریزم از آن رو بدیده نمناک
فدای جود و عطای تو ای طریق نجات
کنون دهید دمی گوش از طریق وفا
دمی که با تن بی سر نموده بود مکان
لباس برده بتاراج کوفیان ز تنش
ز سیر دار فنا بسته چشم حق بینش
نخست کرد طمع بر لباس پیکر او
نهال آرزویش خواست بی ثمر گردد
دوباره گشت بدان بیحیای شوم و شریر
زبانحال شه تشنه شد قرین مقال
مگوز غارت این تن تهی بود مشتم
بدستیاری انگشت آن محیط گرم

بود چهار هزار اشرفی نه بیش و نه کم
روانه گشت ز مسجد بجانب خانه
تمام برد عطا کرد آن عزیز و دود
دو دست فیض رسان را ز پشت در بیرون
زبان عذر گشود و بگفت شاه شهید
چنانکه در کف ما بود مانده بود بجا
دگر ز فاقه نماندی بروی دهر نشان
چنین که یافته وضع سخای ما تغییر
ز دیده اشک فشان شه بمثل ابر بهار
سؤال کرد که این گریه تو چیست سبب
ز بخشش کم ما خاطرت قرین غمست
فدای جود و سخایت عطای تو کم نیست
که از چه مبرود این دست عاقبت در خاک
که بود دست تو فیاض در حیات و ممات
ز جود و بخشش آن شه بدشت کربلا
بخاک قتلگه آن نور چشم عالمیان
چو جان کشیده ببر خاک جسم بیکفنش
رسید بجدل دور از خدا بیالینش
چو دید کامده عربان زپای تا سر او
اراده کرد که از قتلگاه بر گردد
سخاوت پسر بوتراب دامن گیر
اشاره کرد که ای کافر سیه اقبال
بیا بیا که بود خاتمی در انگشتم
بچشم کور وی از دور برق زد خاتم

وليك خاطر بجدن زياد شد رنجه
 نشد ميسر آن اهرمن باساني
 كه دست شاه بخون خشك بود با پنجه
 زداشت حرمت جدش رسول را منظور
 كه از كفش برد آن خاتم سلیمانی
 ببرد دست بریده بجانب ساطور
 برای خاطر انگشتی جهان را سوخت
 برای خاتمی انگشت آن جنات برید

بسست (صامت) ازین بیشتر شتاب مکن

ازین چکامه دل دوستان کباب مکن

(حکایت سفینه غلام)

چنین شده است روایت بروضة الانوار
 بدرگهش پی خدمت نموده بود مقر
 که يك غلام سیه داشت احمد مختار
 بهمره نبی ابطهی به يك سفری
 رسیده بود بفخرش بعرش اعظم سر
 روانه بود چو اندر پناه خود قمری
 ز طی راه شدی خسته هر که از اصحاب
 بدوش خود بگرفتی غلام از او اسباب
 تمام جمله اصحاب را بدوش گرفت
 بدان علام به انت السفینه کرد خطاب
 همان غلام سیه را سفینه گشت لقب
 سفینه کرد سفر موسمی سوی دریا
 ز تند باد حوادث سفینه اش بشکست
 ز لطف ایزدی اندر جزیره افتاد
 که از برابر وی شیری آشکارا شد
 سفینه گشت مشوش ز بیم آن ضیفم
 سفینه خادم درگاه مصطفایم من
 بدوستی محمد مرا حمایت کن
 ز روی عجز سر خویش را بجنبانید
 که ای سفینه دگر ره مده بخاطر غم
 پس از شکستن کشتی که دل بهر گد باد
 بطی راه میان جزیره یویا شد
 زهم گشود دم و دم بحمله کرد علم
 بعجز گفت که ای شیر بی نوایم من
 در این جزیره مرا ای اسد رعایت کن
 چو شیر نام محمد از آن غلام شنید
 اشاره کرد بسوی سفینه شیر دژم

اگر غلام رسولی تو من غلام توام
مداریم و بیا شو سوار من اکنون
با احترام تماش بدوش خویش نشاند
رسید قصه دیگر ز نو بیاد مرا
اراده کرد که اسب ستمگری نازد
نمود فضه بر زینب این چنین بنیاد
نموده حکم چنین ابن سعد بی پروا
برفت از سر زینب در این مقدمه هوش
که از حکایت شیر و سفینه یاد آور
اگر سفینه غلام در رسول بود
یکی جزیره در اینوادی شرر بار است
توهم بز و ببر شیر و اشکباری کن
نگو بشیر که ایشیر وقت امداد است
رضا مبناس که اینتقوم این خیال کنند
بیا محافظت جسم نور عنیم کن
دوید فضه غمدیده با شتاب تمام
ز فضه شیر چو بنمود این سخن اصغا
بغناگاه شه تشنه لب نهاد قدم
ز هر طرف بسراغ حسن رو می کرد
بهر شهید که در آزمین گذر میکرد
کشید از دل بر خون خروش و او بیلا
فتاد بر سر آن ناامید ز آب فرات
ببر کشید چو جان جسم داغده او
نمود چهره ز خون گلوی او رنگین

کنون ستاده پی حفظ احترام توام
کز این جزیره پر خوف آرمت بیرون
ببرد در بلندی وز بلیه اش برهاند
که ابن سعد ز بعد از زوال عاشورا
تن حسین علی را چو توتیا سازد
که ای غمینه غم تازه ات مبارک باد
که اسب ظلم بتازند بر تن شهدا
کشید از دل پر درد سوی فضه خروش
که در جزیره بحفظ سفینه بست کسمر
شرافت تو هم از خدمت بتول بود
شبنام که در او شبری آدمیخواز است
سرسک از مرثه بی اختیار جاری کن
برای یاری ما قحط آدمیزاد است
تن برادرم از اسب پایمال کنند
رعایت تن صد یازده حسینم کن
ز قول بی بی خود نزد شبر برد پیام
روانه شد بسر کشتهگان کربلا
فتاده دید ز هر سوی کشته بر سر هم
ببیکر شهدا میرسید و بز میکرد
ز گریه خاک عزا دمبدم سر میکرد
رسید تا بسر نعش سید الشهداء
چو نشنه که رسد بر وصال آب حیات
نهاد لب برگ حنجر بریده او
زبان حال کشید از جگر تراند چنین

فدای بی‌کسیت ای غریب کریبلا
 ترا بکریبلا خوب میهمان کردند
 ز ماتم علی اکبر دل تو بشکستند
 که این کمینه بیایم بجان‌ناری تو
 گهی مقام تو بود و گهی بدوش رسول
 مقابل شرر آفتاب افتاده
 جدا نموده سرت از تنت چه می‌خواهد
 که ای امانت پیغمبر و عزیز خدا
 عجب رعایت حال تو امتان کردند
 چرا ز سنگدلی آب بر رخت بستند
 چرا از آدمیان کس نکرد یاری تو
 کجا شد آن همه عزت که در کنار بتول
 چرا برهنه تنت در تراب افتاده
 ز زحمت دل پر شیونت چه می‌خواهد

زدیده (صامت) محزون سرشک جاری کن
 بماتم شه مظلوم اشکباری کن

«سؤال از ملك الموت»

زمانی از ملك الموت این سؤال نمود
 زجن و انس و سیاه و سفید بپرو جوان
 گذشته بر تو از این کار بس سنین و شهر
 شوند بسته فترک تو چه مرد و چه زن
 که بر کشتی ز دل تنک آتشین نفسی
 مود عرض بعجز و نیاز عزرائیل
 که حد گفتن وی از حساب بیرونست
 که نبودش بدم مرگ مادر و پندی
 مرا مصیبت بیرون ز حد امکانست
 زیار و یاور و اهل و دیار باشد دور
 نه همدمی که دهد دل بمرحمت سوش
 مگر غریب دگر در وطن برد خبرش
 بیاد شام و همان کشور خراب افتاد
 همان ستم کش محزونه الیم همین
 شنیده ام که خدای مہیمن معبود
 که ای تو قابض روح تمام خلق جهان
 از آن زمان که باین امر گشته مامور
 بفوق عرش زهر خانمان بری شیون
 دمی شده است که سوز دلت بحال کسی
 چنین بدرگه پروردگار رب جلیل
 که ای خدا دل من در دو جای پر خونست
 اول بماتم طفل صغیر خون جگری
 یتیم چون بکشاکش ز دادن جانست
 دوم کسی که غریبت و از وطن مهاجور
 نه مونس کسی که شود رازدار و دلجویش
 غریب را نکند هیچکس گذر بسرش
 فغان که باز مرا در دل اضطراب افتاد
 قسم بذات خدا کودک یتیم حسین

بغیر درد یتیمی مگر غریب نبی—ود
 ستمکش دو جهان دختری رقیه بنام
 نبود ورد زبانش بغیر نام پدر
 یزید شد چه خبر دار از تب و تابش
 سر پدر بطبق نزد وی چو بنهادند
 چو آنصغیر گرفت از سر طبق سرپوش
 بهوش آمد و آن سر گرفت بر سینه
 که ای جناب پدر تاکنون کجا بودی
 تو بودی آنکه مرا بود جا در آغوش
 بهمرهت علی اصغر چرا نیامده است
 تو زنده باشی و باشد عذار من نیلی
 پدر بشام نباشد مگر دگر خانه
 پدر بگردن و بازوی بسته ام بنگر
 بصدقه مرد و زن کوفیات بی پروا
 ز اهل شام همین نیست ای پدر گلهام
 بروی خار مفیلان بس دویدم من
 بدان رسید که از درد بی مددکاری
 ز خاک بستر و خشت خرابه ام بالین
 لب من از عطش و قحط آب گشته کیود
 گمانم این لب و دندان همچو مروارید
 چو با پدر کمی از درد دل اشاره نمود
 ز روی سینه او سر بیک طرف غلطید

همان ستمکش مجزون و غم نصیب نمود
 در آن زمان که مکان داشت در خرابه شام
 غذای روز و شبش اشک چشم و لخت جگر
 روانه کرد بتسکین وی سر بابش
 ستم رسیده زنان خون ز دیده بگشادند
 سر پدر بطبق دید از سرش شد هوش
 زبان گشود پی شکوه های دیرینه
 چرا ز دختر دلبنده خود جدا بودی
 چگونه گشت بکلی زمن فراموش
 برادرم علی اکبر چرا نیامده است
 ز دست شمر لعین تا بکی خورم سیلی
 که داده اند بما جا بکنج ویرانه
 ز سنک ظلم بفرق شکسته ام بنگر
 بما دهند همی نان یاره و خرما
 نظاره کن بکف پای پر ز آبله ام
 جفای کوفی و شامی همی کشیدم من
 نهان شدم بتوب زیر بته خناری
 عجب یشم نوازی کند یزید لعین
 لب مبارک تو از چه باب گشته کیود
 کیود گشته پدر جان ز ضرب چوب یزید
 خرابه را ز ترف آه پرستاره نمود
 بخاک روی یتیمی نهاد و آه کشید

فغان و آه که (صامت) بوقت جان دادن

بدی بگردن آن طفل بی کناه رسن

« آمدن بشیر از جانب یوسف بخدمت یعقوب »

روایتی شده از راویان بسی مطابوب که چون از مصلحت کردگار بی‌همتا از این مقدمه یعقوب شد بسی دلگیر ز شیر دادن یوسف گذشت چند ایام ز در رسید یکی روز پیر کنعانی گرفته بود در آغوش خود کنیز بشیر الم بسینه یعقوب بس شرر افروخت کنیز گشت از این حال مضطرب احوال که یارب از من و حال دلم گواهی تو بین فکند جدائی چنان پیمبر تو چو دیداری آن زن مهیمن علام بسن چگونه تلافی از این عمل سازم چنانکه تاز بشیرت بتو خسر نرسد غرض که گشت چهل سال یوسف از کنعان چنان ز وصل پسر گشت این پسر نو مید مشیت ازلی این چنین گرفت قرار نداشتید یوسف ز خالق ذوالمن که از فراق تو آن پیر ناصبور شده همان بشیر بفرمان کردگار جهان رسید بر در دروازه دید ببرزنی نشان خانه یعقوب را از او بر رسید سؤال کرد چه خواهی ز خانه یعقوب از این جواب دل پیر زن بسینه طمید

برای علت دوری یوسف از یعقوب نمود مادر یوسف وداع دار فنا یکی کنیز خرید از برای دادن شیر کنیز داشت یکی کودک و بشیرش نام برای دیدن یوسف ز لطف پنهانی نموده است تقافل بیوسفش از شیر گرفت از بر مادر بشیر را بفروخت نمود روی تضرع بقادر متعال به یکسان دل افسرده دادخواهی تو میان مادر و فرزند در برابر تو بدان ضعفه همانا شد این چنین الهام میان باب و پسر هم جدائی اندازم خبر ز یوسف گمگشته رسید نرسد جدا ز نزد پدر بهر آن زن گریان که هر دو دیده وی شد از انتظار سفید که آب لطف با آتش فشانند دیگر بار که نزد باب گرامی فرست پیراهن سفید گشته دو چشمش چو از نور شده گرفت بیرهن و کرد روسوی کنعان نه ببرزن که در ماست استخوان بیک کفنی کنیز بوی محبت از آن نشانه شنید جواب داد که دارم ز یوسفش مکتوب بگریه گفت که یارب چه شد نشان آمد